

خلاصه:

من هاریکام؛ دختری که اتفاقات قابل باوری واسش افتاده و اتفاقات دوباره مرور می‌شن.

سوال اینجاست که چجوری و چرا؟

خودم هم نمی‌دونم ولی تا چشمام رو باز کردم زمان به عقب برگشته بود. با یک یادداشت ساده به یک سال قبل برگشتم. حالا دوباره من برگشتم و اینجام. اتفاقات دوباره مرور می‌شن. تا چشمام رو باز کردم دقیقاً وسط حادثه قرار داشتم و حالا منم که همه رو شگفت زده می‌کنم چون من از همه‌ی اتفاقات خبر دارم.

21 مرداد 1401

به تقویم نگاهی کردم و پرتش کردم. نگاهی به پرستار کردم که لبخندی زد.

- حالت بهتره عزیزم؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- خوبم.

سری تکون داد و گفت:

- اون آقایون بیرون هنوزم نمی‌خوای بیاین داخل؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم که سری تکون داد. دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.

اشک تو چشمام پر شد و به قابی که من و بچه‌ها کنار هم بودیم زل زدم. نگاهی به ویلچر کردم و با سعی و تلاش روش نشستم و پاهام رو با دستم جابه‌جا کردم. در اتاق رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدنشون که یه گوشه از بیمارستان نشستن کمی ویلچر رو عقب بردم. با دیدنش که سرش رو میون دستش‌هاش گرفته بود، دلم لرزید. بغض کرده نگاهش کردم که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. قطره اشکم سرازیر شد و به سرعت مسیر رو عوض کردم و از سالن بیرون زدم. صداش توی گوشم پیچید.

- هاریکا.

چشمام رو بستم و لبم رو گزیدم. مسبب اینکه دیگه نمی‌تونستم راه برم اون بود. ویلچر رو نگه داشت که داد زدم.

- ول کن!

بی‌توجه به سمت اتاق رفت که جیغ دادهام شروع شد.

- دیگه چی از جونم می‌خوای؟ ولم کن عوضی.

نگاهم کرد و گفت:

- می‌دونم نمی‌خوای باهام حرف بزنی ولی گوش کن.

دستم روی دسته‌ی ویلچر مشت شد که گفت:

- من همه چیز رو درست می‌کنم فقط ازم متنفر نباش.

با گریه داد زدم.

- تو من رو دزدیدی، تو کاری کردی اون لعنتی دوستام رو بکشه تو من رو به این روز انداختی.

خشک شده نگاهم کرد و دستم رو گرفت که با نفرت داد زدم.

- ولم کن، حتی دیگه یه قدم هم بهم نزدیک نمی‌شی.

مردمک چشم‌هاش لرزید. کی فکرش رو می‌کرد رئیس بزرگ یه روز جلوی پام بیفته و التماس کنه که ببخشمش؟

- عشق بینمون چی؟

خیره نگاهش کردم که یه قدم جلو اومد.

- خاطراتمون رو چجوری فراموش می‌کنی؟ شب مهمونی، تفریح‌هامون، نجات پیدا کردنمون، می‌تونی؟ می‌تونی رئیس رو فراموش کنی؟

با بغض بهش زل زدم و آروم زمزمه کردم.

- برو. دیگه نمی‌خوام ببینمت!

ناباور نگاهم کرد که گفتم:

- یه سال تونستم زندگیت رو تغییر بدم ولی تو زندگیم رو نابود کردی. مافیا بازی واسه هر خر دیگه‌ای می‌خوای در بیار ولی نمی‌تونی واسه من دربیاری برو.

یه قدم جلو اومد که داد زدم.

- برو، دیگه نمی‌تونم راه برم همش تقصیر توئه!

هق‌هق کردم و فریاد زدم که ناباور یه قدم عقب رفت و با عجله دوید. پولاد و الوند با دیدنم خشک شده بودن. از ویلچر پایین افتادم و از ته دل جیغ زدم که سوزنی تو دستم فرو رفت. چشم‌های خیس از اشک و بی‌حالم روش موند و هر لحظه تصویرش محوتر می‌شد تا اینکه دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

با درد و سرگیجه، چشمام رو باز کردم. نگاهی به اطراف کردم؛ باز این اتاق تکراری! نگاهی به بیرون کردم که پولاد داخل اومد و نگاهی بهم کرد.

- حالت بهتره؟

سری تگون دادم و گفتم:

- ممنون.

کنارم نشست و لب زد.

- هاریکا من متأسفم!

نگاهی بهش کردم و آروم لب زدم:

- پولاد.

نگاه، خنثی کرد.

- عشق تو، رفیق منم بود پس من متأسفم.

لبخند غم انگیزی زد و گفت:

- می‌دونم نمی‌خوای ببینیش ولی لطفا باهاش یکم حرف بزن.

به قاب اشاره زدم و گفتم:

- اون تصویر عکس دختری که روی پاهاش وایساده.

اشاره‌ای به خودم زدم و ادامه دادم.

- این تصویر همون دختره که پاهاش رو به‌خاطر تمام اتفاقات از دست داده!

سکوت کرد. انگار سکوتش از صدتا مرگ بدتر بود. چقدر تلخ بود که پولاد و

الوند حالا روحشون مرده بود. لبخند غمگینی زدم و روی ویلچر نشستم.

- میرم یکمی بیرون.

سری تگون داد که از کنارش رد شدم و داخل محوطه رفتم. یه گوشه از

حیاط بیمارستان رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف زل زدم.

نگاهی به الوند کردم که با تلفن داشت حرف می‌زد. با الوند و پولاد هیچ مشکلی نداشتم؛ ولی با اون هزارتا مشکل. الوند سمتم اومد که زمزمه کردم.

- اون کجاست؟

لبخند محوی زد و گفت:

- به زور فرستادیمش بره. حالش زیاد خوب نبود.

سری تکون دادم و روم رو به سمت باغ کردم. بعد مکثی گفتم:

- حالش خوبه؟

نگاه خیره‌ای کرد و با لبخند جواب داد.

- نگرانشی.

حرفش نه پرسشی بود و نه چیز دیگه‌ای. سمتش برگشتم و بهش توپیدم.

- فقط خواستم بدونم چشه!

لبخندی زد و گفت:

- می‌خواد بره بابت اون قضیه خودش رو به پلیس معرفی کنه.

ناباور برگشتم و بهش زل زدم.

- چی؟!

سر تکون داد.

- آره بهش گفتم آخه پسر خوب تو که کاری نکردی ولی زیر بار نمی‌ره می‌دونی که چقدر غد و لجبازه.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم؛ ولی ذهنم درگیر شده بود. یعنی می‌خواد برگرده؟ با عصبانیت ویلچر رو هل دادم و زیر لب گفتم:

- به جهنم که می‌خواد بره! گذاشته رفته ولم کرده، خب حالا که چی؟  
با بی‌حوصلگی سمت اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم. نگاهی به پاهام کردم.

«- برنده‌ی دو میدانی امسال هاریکا.

صدای تشویق و جیغ سوت باعث شد از ته دل و ناباور بخندم با اشتیاق به دخترا زل زدم که رکسانا داد زد.

- تونستی دختر.

لایک بهش نشون دادم و لبخندی زدم».

تقه‌ای به در خورد و کاغذی از زیر در رد شد.

با تعجب نگاهی کردم و به سختی روی ویلچر رفتم و به سمت کاغذ رفتم. خم شدم و از روی زمین برداشتمش. آهسته در رو باز کردم و نگاهی به هر دو طرف کردم ولی کسی نبود. روی تخت رفتم و کاغذ چروکیده رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

- اگه می‌خوای تمام اتفاقات زندگیت جبران شه، قرص روی میز رو بخور و بخواب.

نیشخندی زدم و تک خنده‌ای کردم.

- مسخره‌ها.

داخل سالن رفتم و داد زدم.

- خیلی مسخره‌ای!

پرستار دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

- خانم، عه!

پوف کشیدم و با عصبانیت روی تخت رفتم.

من رو مسخره‌ی خودش کرده. مردن دوستانم و از دست دادن پاهام رو کی می‌خواد جبران کنه آخه؟ پرستار داخل اومد و لبخندی زد.

- امروز واست سوپ خوشمزه آوردم.

با چندش گفتم:

- خسته شدم همش سوپ.

نگاهی کرد و با مهربونی ادامه داد.

- بخور بهونه نیار.

قاشق رو برداشتم و کلافه چند قاشق خوردم.



نگاهی به قرص کردم. جبران! چیزی که مدام داخل مغزم موج می‌زد. در با شدت باز شد که پولاد و الوند نگاهی بهم کردن.

- هاریکا ما داریم می‌ریم، چیزی نیاز نداری؟

نگاهی بهش کردم و سرم رو به مخالف تکون دادم.

- ممنون خیلی خسته شدید، شرمنده.

لبخندی زدن و بعد خدافظی از اتاق بیرون رفتن. خودم رو بالا کشیدم که برق‌های سالن تک‌به‌تک خاموش شدن. به تک‌تک مریض‌ها سر زد که سراغم اومد و گفت:

- چیزی نیاز نداری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نه فقط یه لیوان آب می‌خوام.

در یخچال رو باز کرد و بطری آبی دستم داد. تشکری کردم که در رو بست و برق خاموش شد. چراغ قوه‌ی موبایلم رو روشن کردم که پشیمون شده خاموشش کردم و دراز کشیدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. کارهایی که جبران بشه. جبران، جبران، جبران.

با عصبانیت بلند شدم و قرص رو از روی میز کنارم برداشتم. در بطری رو باز کردم و در همون حالت گفتم:

- جهنم نهایتاً می‌میرم.

قرص رو بالا انداختم و آب رو بالاش خوردم.

مکثی کردم که سرم شروع به گیج رفتن کرد.

دنیا انگار دور سرم می‌چرخید.

- پرستار.

نمی‌دونم حتی صدام به گوششون رسید یا نه.

دسته‌ی ویلچر رو گرفتم که سرم گیج رفت و از روی تخت پایین پرت شدم.

- سرم...سرم گیج... .

به یک باره انگار از بلندی سقوط کردم و چشمام بسته شد.

\*\*\*

با صدای بوقی چشم‌هام رو باز کردم. با تعجب به اطراف زل زدم. صدای

بوق ممتدد توی گوشم پیچید. برگشتم و به خیابون زل زدم.

با تعجب گفتم:

- اینجا دیگه کجاست!؟

- هوی، خانم برو کنار دیگه.

نگاهی کردم و با سرعت کنار رفتم که مکثی کردم. انگار باورم نمی‌شد و از

شوکی که بهم وارد شده بود حتی نمی‌تونستم نفس بکشم.

آروم به پایین نگاه کردم، پاهام! قدمی برداشتم و همین‌جور به پاهام زل زدم و قدم زدم انقدری که نفهمیدم تا کجا رفتم. صدایی اومد.

- هاریکا.

با تعجب به اطراف برگشتم.

- هاریکا چرا اونجایی؟

با تعجب برگشتم و به دختری که دست تکون می‌داد زل زدم. تک خنده‌ای کرد و گفت:

- هاریکا بیا دیگه چرا رفتی اونجا؟

چشم‌هام پر شد. اون دخترک من بود. دخترکی که خیلی وقت بود دلم واسه یه لحظه دیدنش تنگ شده بود. کسی که وقتی مردنش رو دیدم از ته دل ضجه می‌زدم و یه تیکه از روحم رفته بود. دستم رو گرفت و تو چشمام زل زد.

- خوبی؟ چته؟

با بغض زمزمه کردم.

- خو... خودتی؟

با تعجب نگاهم کرد که از درد و گریه دستش رو فشردم و با زانو روی زمین سقوط کردم.

نگران نگاهم کرد.

- هاریکا! خوبی؟ دختر نکن اینجوری چی شده؟

هقهقی کردم و با دردی که تو وجودم بود اشمش رو صدا زدم. این صحنه رو یادم اومد. من و رکسانا همین جا کنار خیابون بودیم.

حالا باز کنارش بودم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و هقهق‌کنان گفتم:

- تو برگشتی، برگشتی!

با تعجب از بغلم جدا شد و اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- اصلاً ازت توقع نداشتم گریه کنی. دختر شیطونم کجا رفته؟

سینه‌م به خس‌خس افتاده بود که دستم رو کشید و گفت:

- بیا بریم یه آب واست بخرم بلند شو.

دستم رو کشید که دنبالش رفتم. از دکه آبی گرفت و بطری آب رو سمتم گرفت. با یادآوری اون قرص و چیزی که نوشته شده بود، نگاهش کردم و گفتم:

- چجوری آخه؟ تو... تو.

با کلافگی گفت:

- من چی‌ها؟

بغض کرده گفتم:

- تو از اون ور ماجرا منم این ور پاهام از دست داده بودم.

ناباور تک خنده‌ای کرد و گفت:

- عقلت رو از دست دادی؟

عصبی دور خودم چرخیدم و گفتم:

- گوش کن، من نمی‌دونم چی شد. تازه از بیمارستان اومدم اینجا.

با تعجب گفت:

- بیمارستان؟ من و تو از صبح تا الآن بیرون بودیم.

ناباور بهش زل زدم.

- چی؟!

- نه رکسانا نه من از... .

عصبی شونه‌هام رو گرفت و گفت:

- هاریکا باید برگردیم. من نمی‌دونم چت شده ولی حالت بهتر می‌شه.

دستش رو کشیدم و به پاهام اشاره زدم.

- من... من می‌تونم راه برم این یعنی چی؟

با تعجب گفت:

- یعنی می‌گی نباید راه بری؟

کلافگی تو صدام موج می‌زد و حتی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. بدتر از اون، این بود که هوا روشن بود در حالی که من تازه خوابیده بودم.

- من... من باید زنگ بزنم.

موبایل رو درآوردم و نگاهی به لیست تماس‌هام کردم. تمامش رکسانا بود و هیچ تماسی از الوند و پولاد نداشتم. حتی از اون هم خبری نبود. با تعجب سرم رو بالا آوردم و به چشماش زل زدم.

- هوم؟ چی شده؟

من پدر و مادرم رو سال‌ها پیش از دست داده بودم و فقط با رکسانا در ارتباط بودم ولی رکسانا، مرد و حالا جلوم ایستاده بود. دستم رو کشید و گفت:

- باید بریم.

سوار تاکسی شدم و نگاهی به اطراف کردم.

نگاهش کردم و گفتم:

- ازت یه چیزی می‌پرسم و لطفاً بهم بگو.

سر تکون داد و گفت:

- بگو عزیزم چی می‌خوای؟

مضطرب گفتم:

- امروز چندمه؟

متفکر تو فکر رفت و بعد مکتی با هیجان گفت:

- آهان، امروز یکمه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مگه بیست و یکم نبود؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- چه ماهی هستیم؟

کلافه گفتم:

- اه چقدر سوال می‌پرسی! امروز یکم اردیبهشته.

ناباور بهش زل زدم یه چیزایی داشتم می‌فهمیدم ولی این غیر ممکنه.

- آخرین سوال، چه سالی هستیم؟

بهم زل زد و با حالت تمسخر گفت:

- واقعاً نمی‌دونم چت شده ولی هزار و چهارصد.

جیغی زدم که راننده با سرعت ترمز کرد.

- یه شوخیه دیگه؟ توروخدا بگو یه شوخیه.

چیزی نگفتم و فقط متعجب به من زل زد.

اون قرص لعنتی! محکم به سرم کوبیدم و ضربه زدم. زیر لب زمزمه کردم.

- لعنت بهت، لعنت بهت.

نگاهی به اطراف کردم و مغزم شروع به پردازش کرد.

- مرسی آقا بازم ببخشید.

دستم رو گرفت و کشید که حتی حرکتی هم نکردم. به خوابگاه و اون ماشین مشکی رنگش زل زدم.

- بیا بریم دیگه الان اون صداقتی هردومون رو با خاک یکسان می‌کنه.

صدای شلیکی از سمت خوابگاه اومد. که رکسانا ترسیده، برگشت و به خوابگاه زل زد ولی من می‌دونستم. اون برگشته بود. همین روز، همین ساعت، این اتفاق واسه ما افتاد. گیر افتادیم، گیر همین آدم‌ها.

« اگر می‌خوای گذشته‌ات رو جبران کنی این قرص رو بخور.»

جبران! ناباور به پاهام و بعد به رکسانا زل زدم.

تمام اینا جبرانن. جیغی زدم و گفتم:

- لعنتی خودشه.

نگاهی به راننده کردم و گفتم:

- من ماشین رو بعداً بهت می‌دم، بکش کنار.



با تعجب بهم زل زد که لگدی بهش زدم و از ماشین بیرون انداختمش.  
رکسانا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مغزت رد داده!

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. رکسانا کنارم نشست که گاز دادم و از خوابگاه گذشتم.

- می‌شه بگی چه... .

صدایی ازش در نیومد که سمتش برگشتم. ناباور نگاهم می‌کرد و گفت:

- تو رانندگی می‌کنی؟

نگاهی به خودم کردم. راست می‌گفت. اون زمان که می‌شه این زمان، من رانندگی بلد نبودم؛ ولی وقتی وارد اون ماجرا شدیم از من هرچیزی براومد. نگاهش کردم و گفتم:

- بعداً قرار بود یه گانگستر بزرگ بشم.

شوکه شده چیزی زمزمه کرد ولی فقط لب‌هاش تکون خوردن. نگاهش کردم و گفتم:

- تو خوابگاه خلیا مردن و اون آدم‌ها کشتنشون.

- یعنی چی؟

- یعنی اگه اونجا می‌رفتیم ما دزدیده می‌شدیم.

با تعجب گفت:

- تو از کجا می‌دونی اصلاً؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم که نگاهم به آینه‌ی بغل افتاد.

- دارن میان.

رکسانا با ذوق به پشت سرمون زل زد و گفت:

- ایشالا دزدیده شیم.

نگاهی بهش کردم و لبخند محوی زدم که صحنه‌ای از ذهنم رد شد.

« - اونا همونا نیستن؟

برگشتیم و به پشت سرمون زل زدیم.

- خودشونن.

با ذوق گفت:

- ایشالا دزدیده شیم.

با اخطار اسمش رو صدا زدم که چشم غره‌ای رفت «.

از فکر بیرون اومدم و با اخم بهش زل زدم.

پیچیدم و با سرعت گاز دادم.

- خب حالا کی هستن؟

- یه آدم‌های دیوونه که وقتی دزدیده بشیم هزار تا بلا سرمون میاد و... .

منتظر نگاهم کرد که بهش زل زدم و ادامه دادم:

- و من نمی‌خوام اون بلاها سرمون بیاد. پس باید فرار کنیم.

نگاهی بهم کرد که گفت:

- هاریکا.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- نمی‌دونم چت شده ولی خیلی سنگول بودی که.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- با این اوضاع سنگول‌ترم می‌شم.

- وای هنوز دارن میان!

نگاهم سمت ماشین مشکی رنگی با شیشه‌های دودیش رفت. سرعتم که دو برابر شد ماشین از دیدم ناپدید شد. با سرعت ننگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. دست رکسانا رو کشیدم و با عجله توی یکی از ساختمون‌هایی که نمی‌دونستیم داخل رفتیم. نگاهی به اطراف کردم و از لای قفسه‌های کتاب گذشتیم.

دستم رو کشید که سمتش برگشتم.

- هوم؟

چشم غره‌ای نصیبم کرد و گفت:

- هوم و مرض باید چیکار کنیم؟

سرم رو از قفسه‌ها بیرون بردم و وقتی دیدم همه‌جا امنه دستش رو لمس کردم و با عجله هم قدم شدیم. قدم اول رو نرفته بودیم که پاهام از حرکت ایستاد. یه قدم به عقب رفتم که رکسانا سمتم اومد و گفت:

- چی شده؟

شخصی پشت بهم وایستاده بود و کت مشکی رنگش با شلوار ستش و همین‌طور عطرش، همه‌ی اینا من رو یاد یه آدم می‌نداخت.

برگشت که نفسم بند اومد. ماسکش رو به صورتش زده بود و کتابی دستش گرفته بود و نگاهش از کفش‌هام بالاتر اومد و به چشمام رسید. خودش بود، رئیس پر غرور ولی اینجا چیکار می‌کرد؟ مگه قرار نبود تو عمارت باشه؟ نه هاریکا اشتباه نکن. اون واسه قبلاً بود. حالا تویی که داری عوضش می‌کنی.

یه قدم جلو اومد. اون فکر می‌کرد با نقابی که زده من نمی‌شناسمش؟ ولی من که اون رو حتی از خودش هم بهتر می‌شناختم. شاید اون موقع نمی‌شناختمش؛ ولی الان چی؟

- بدو.

رکسانا متعجب گفت:

- ها؟!!

بی‌توجه دستش رو قفل دست‌هام کردم و با سرعت زیادی شروع به دویدن کردم. داشتم فرار می‌کردم، دوری می‌کردم. دیگه نمی‌خواستم اون اتفاقات بیفته.

- باید بریم.

- آخه کجا بریم؟

مغزم شروع به جست و جو کردن کرد؛ ولی نتیجه‌ای یافت نشد.

- باید یه جای امن بریم، یه جا که عمراً پیدا کنن.

با تعجب گفت:

- کجا؟!!

چشمام قفل شد و به گوشه‌ای خیره شدم.

- فکر کنم فهمیدم.

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. گاز دادم و هر چه سریع‌تر از اونجا دور شدیم. جلوی خونه‌ی قدیمی نگه داشتم. رکسانا خیره به روبه‌رو گفت:

- اینجا کجاست؟

- خدمتکار اون آدم‌هاست. توی عمارتشون کار می‌کنه و زن خیلی خوبیه.

ابروه‌اش بالا پرید و مشکوک دنبالم اومد. زنگ در رو فشردم و کف دستم رو به در کوبیدم. صدای نوازش بارانه‌اش به گوشم خورد.

- بله، بله؟

در که باز شد، نگاهم قفل چشم‌های مهربون و صورت زیباش شد. نگاهی به ما کرد و گفت:

- ببخشید شما؟

رکسانا مشتی به شانهم کوبید و زیر لب گفت:

- این کیه هوم؟

زیر چشمی نگاهش کردم و دوباره به زن روبه‌روم خیره شدم.

-کتایون جون چطوری؟

رکسانا مشت محکمی بهم زد و گفت:

- با آدم‌های جدید آشنا شدی و بهم نگفتی؟

از بین دندون‌هام غریدم و با خنده‌ی مصنوعی گفتم:

- بهت گفتم که از آینده اومدم عزیزم.

برگشتم و با لبی کش اومده گفتم:

- می‌تونیم بیایم تو؟

همون‌جور که ماتش برده بود، به خودش اومد و گفت:

- حتما بیاید تو.

داخل که رفتیم، گفتم:

- این جا به اتاق داره، مگه نه؟

ناباور سر تکون داد و گفت:

- من شما رو می شناسم؟!

روی مبل نشستم و گفتم:

- شما من رو یادتون نیست ولی من شما رو یادمه و شما هیچ وقت نمی فهمید که من کی بودم و چی بودم.

رکسانا تک سرفه ای کرد و گفت:

- ببخشید، امروز هاریکا زده به مخش.

لبخند کجی روی لبم اومد و گفتم:

- خیلی خب بذار بهت نشون بدم.

سمتش برگشتم و گفتم:

- کتابیون جون شما مگه تو عمارت کار نمی کنید؟

با عجله گفت:

- تو اینا رو از کجا می دونی؟ شما کی هستین؟

رکسانا متقابلاً بلند شد و گفت:

- تو اینا رو از کجا می‌شناسی؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- کتابیون جون آدم‌هایی که واسشون کار می‌کنید، دنبال ما اومدن. می‌شه ما تا چند روز اینجا باشیم؟ من می‌دونم که به کسی نمی‌گید.

مضطرب گفت:

- قدمتون روی چشم ولی اگه بفهمن آقا من رو اخراج می‌کنه.

سری تکون دادم و گفتم:

- نگران نباشید.

سری تکون داد و گفت:

- بشینید، معلومه حسابی خسته شدید.

رکسانا به سمتم حمله کرد و گفت:

- توضیح بده.

دو طرف لب‌هام کش اومدن و گفتم:

- تازه خیلی داره بهم خوش می‌گذره. درضمن، بهت گفتم من از آینده اومدم. باورم کن.

مکثی کردم و گفتم:



- اولین نفری که باورم می‌کنه، می‌شه تو باشی؟  
بهم دیگه خیره شدیم. بعد دستم رو گرفت و گفت:  
- باورت می‌کنم.

لبخند پرشوری بهش زدم و چشم‌هام رو باز و بسته کردم.  
- من فلج شده بودم و تو بیمارستان بستری بودم.  
نفس پر استرسی کشید و تأیید کرد.

- یه کاغذ از زیر در رد شد. گفت اگه قرص بخوری جبران می‌شه و بعدش  
بخواب. من خوابیدم رکسانا ولی وقتی بیدار شدم، وسط خیابون بودم و  
دقیقاً پیش تو.

سرم رو چنگی زدم و گفتم:

- شاید یه خواب باشه، شاید یهو بیدار بشم.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- باورش خیلی سخته ولی باید باهاش کنار بیای با اتفاقاتی که داره میفته.  
واقعاً زبونم بند میاد.

رکسانا با کتایون صمیمی شده بودن؛ ولی اینکه من کتایون رو از کجا  
می‌شناختم، برای هردو گمراه کننده بود. هوا تاریک شده بود که گفت:

- من فقط یه اتاق دارم، می‌تونید اونجا بخوابید.

رکسانا با هیجان خواست بره که دستش رو گرفتم تا در نرفته و گفتم:  
- نه خاله، شما تو اتاق بخوابید. ما هم تو حال، ممنون.  
رکسانا روی یکی از مبل‌ها و من هم روی یکی دیگه دراز کشیده بودم.  
رکسانا بهم زل زد و گفت:  
- مطمئنی پیدامون نمی‌کنن؟  
چشم بستم و گفتم:  
- امیدوارم.  
- شب بخیر.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
- شب بخیر.  
چشم‌هایم رو بست و نگاهم روش زوم شد. رکسانا اینجا بود کنار من. با  
یادآوری اینکه واسه رکسانا اون اتفاق افتاد، چشم‌هام رو بستم.  
» - ولم کن، ولم کن.  
سستم اومد و گفت:  
- می‌دونم هاریکا ولی رکسانا مرده. آدم‌های اون مرد کشتنش.  
گوشم‌هام رو گرفتم و ناباور نفس عمیقی کشیدم.  
- گریه کن.

بهش زل زدم و گفتم:

- صاحب عزا گریه نمی‌کنه.

بغلم کرد و گفت:

- من می‌شم صاحب عزا تو گریه کن.

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید «.

به رکسانا زل زدم که غرق در خواب بود.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

\*\*\*

- من می‌رم مواظب خودتون باشید.

سریع سمتش برگشتم و گفتم:

- کتابیون جون به اون‌ها چیزی نگیا.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- حواسم هست.

محو خندیدم و تشکری کردم. با بسته شدن در به سرعت به سمت رکسانا

برگشتم که با چشم‌های گرد شده بهم زل زد.

- بیوش بریم.

با دهن پر گفت:

- کجا؟

سرم رو از چهارچوب در بیرون آوردم و گفتم:

- سر قبر من، خب باید بریم دیگه بپوش.

پوفی کشید و بعد عوض کردن لباس‌ها از خونه بیرون زدیم.

به اطراف زل زدم که گفت:

- تو آینده واست چه اتفاقات دیگه‌ای افتاد؟

یک تای ابروم بالا رفت و گفتم:

- شاید باورت نشه ولی عاشق اون رئیسه شدم.

جیغ بلندی زد و گفت:

- بابا بیا یه شوهر خوب واست گیر می‌آوردم.

با چشم‌های ریز شده پوزخندی زدم و گفتم:

- تو اگه عرضه داشتی واسه خودت یه شوهر پیدا می‌کردی.

چشم غره‌ی مشت‌ی رفت و گفت:

- حالا کجا می‌ریم؟

- داریم می‌ریم خوابگاه.

ترسیده از حرکت ایستاد و گفت:

- نه، من نمیام.

شونه‌ای بالا انداختم و همون‌طور که به راهم ادامه می‌دادم گفتم:

- پس بمون تا الوند بیاد بدزدت.

دستم کشیده شد و گفت:

- وایسا ببینم الوند کیه؟

چیزی نگفتم. چی داشتم بگم؟ وقتی داشتم جلوی همه‌ی اتفاقات رو می‌گرفتم، جلوی این عشق رو هم باید می‌گرفتم. درسته حتی جلوی عشق بقیه رو هم باید می‌گرفتم. عشق خودم رو چیکار می‌کردم؟ نیشخندی زدم و به راهم ادامه دادم. بلاخره به خوابگاه رسیدم. نوارهای زرد رنگ دور خوابگاه بسته شده بود و هیچ کس اجازه‌ی ورود نداشت.

مردی داد زد:

- برید کنار لطفاً.

به مرد اشاره‌ای زدم و گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

کلافه گفتم:

- مثل همیشه قتل و ناپدید شدن چند دختر.

رکسانا با ذوق گفت:

- دزدیده شدن؟

مرد سری تگون داد که با اخطار گفتم:

- دزدیده شدن و قراره همشون کشته بشن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا بریم هاریکا اینجا امن نیست.

به حرفش گوش دادم که از دور ماشین مشکی رنگی خودنمایی کرد. رکسانا رد نگاهم رو زد و به همون ماشین رسید. با مکث سرمون برگشت و بهم زل زدیم و با عجله شروع به دویدن کردیم.

رکسانا با داد گفت:

- پیدامون کردن. بدبخت شدیم.

با عجله گفتم:

- نباید دستشون بهت برسه.

با تعجب گفت:

- من؟!!

دور و بر خودم چرخیدم و دنبال راه چاره بودم که با دیدن مغازه‌ای با سرعت به سمتش دویدم و رکسانا پشت سرم اومد. با دیدن ماشین که به

این سمت می‌اومد، چادر مشکی رنگی رو برداشتم و باد روی هوا بردش.  
رکسانا چادر رو سرش کرد و خودم رو زیر چادر قایم کردم.

- چی شد؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- تو اون زیر بمون، بمون.

چیزی نگفتم که پام روی پاش رفت. گوشه‌ی چادر رو با دندان گرفت و  
گفت:

- پام، آخ پام!

با دیدن دندان‌هاش تک خنده‌ای کردم که اخمی کرد و گفت:

- هرهر رفتن، بیا بیرون.

از زیر چادر بیرون اومدم و گفتم:

- باید برگردیم.

سر تکون داد که از خیابون فرعی رد شدیم و داخل رفتیم. هر از گاهی به  
پشت سرمون زل می‌زدیم؛ ولی با سرعت می‌دویدیم. بوق ماشینی تو گوشم  
پیچید که نگاهم رو از پشت سرمون به جلو سوق دادم. ماشین روبه‌روی ما  
قرار داشت و ناباور نفسم رو به بیرون هدایت کردم و به رکسانا نگاه کردم  
و آرام لب زدم:

- بدبخت شدیم!

چند نفر از ماشین پیاده شدن که رکسانا با جیغ شروع به دویدن کرد که نگاهش کردم. با تعجب لب زدم:

- ای ترسو!

شروع کردم به دنبالش دویدن که با دیدن فردی که از ماشین پیاده می‌شه، از چشماش فهمیدم همون شخصه. داد بلندی زدم و براش دست تکون دادم:

- چطوری الوند؟

دستش روی در ماشین خشک شد که خنده‌ای کردم و با سرعت تمام دویدم. ته دلم خوشحالی ناشی وجود داشت که فقط به خاطر سرکار گذاشتن این آدم‌ها بود و دردی در من وجود داشت که حتی کسی تصورش رو هم نمی‌کنه. به رکسانا رسیدم و گفتم:

- تو رفیق نیستی، آدم فروشی. دوستت رو ول کردی به امون خدا؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- هاریکا خانم باز سلیطه شدی؟

لگدی بهش زدم که گفت:

- آی یواش! می‌گی چیکار کنیم خب؟



کنارش نشستم و زمزمه کردم:

- نمی‌دونم.

با دیدن فردی که به سمت ما با سرعت می‌اد. چشم‌ام رو ریز کردم.

- اصلاً چرا دارن میان دنبال ما؟

بلند شدم و نگاهم خیره‌ی اون پسر بود. ماسک دل‌قوی که به صورتش بود،  
انقدری واسم ترسناک بود که یاد فیلم ترسناک‌ها می‌افتادم.

خودش بود. بلند داد زد:

- رکسانا بدو.

صحنه‌ها آهسته شد. همراه هم به سرعت می‌دویدیم.

- بگو چی شده هاریکا این یارو ماسکیه کیه؟

جیغی زد و گفتم:

- فقط بدو.

نگاهم به دستشویی پارکی کشیده شد. به سرعت داخل رفتیم و در رو بستیم.

- هاریکا معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- مسبب تمام بدبختی‌ام این فرد، لیام... لیام هخامنش.

با مردمک‌های لرزیده بهم زل زد.

- چیکارت کرده؟

نگاهم به سمتش کشیده شد و لب زدم:

- یه روز یه گردنبند انداخت توی گردنم. گردنبندی که قفل داشت و کلیدش هم معلوم نبود دست کی بود.

چشماش درشت شد و گفت:

- چه باحال!

پوزخندی زدم و گفتم:

- عزیزم پای شما هم اونجا گیر بود.

سرش رو کج کرد و گفت:

- هوم؟ چرا من؟

لبخند نمکی زدم.

- چون پای تو هم گیر بود.

با ذوق جیغی زد که دستم رو روی دهنش نگه داشتم. صدای چیزی اومد. در همون حالت سرمون به سمت پنجره برگشت که نگاهم به خودش افتاد. دلک قاتلی که در همه حالت دنبال من بود. هم‌زمان جیغی زدیم که با سرعت به سمت در اومد و خودش رو کوبید.

در با شدت تکون خورد که یه قدم عقب رفتیم.

سرگردون به دور اطراف زل زدم.

راهی نبود. تو فکر این بودم که باید چیکار کنیم، که در با شدت باز شد. هراسان به سمت صدا برگشتیم. به در تکیه زد و به ما زل زد.

در گوش رکسانا آرام گفتم:

- هیچ کاری نباید بکنه، مقاومت کن.

سر تکون داد که به سمتش برگشتم. به یک باره به سمت ما هجوم آورد. موهام کشیده شد و خواست گردنم رو بگیره؛ اما مشتم محکمی بهش زدم و عقب رفتم. بلند شد و با عصبانیت لگد محکمی بهم زد. رکسانا ترسیده به سمت اومد که گردنش از پشت گرفته شد. به سرعت بلند شدم و رکسانا رو سمت خودم کشیدم.

هلش دادم و گفتم:

- لیام دیوونه شدی!؟

مکث کرد و بهم زل زد. درسته که صورتش رو نمی‌دیدم؛ ولی مشخص بود که شوکه شده.

گلوب رو فشرد و بعد مکثی از در خارج شد.

رکسانا سمتم اومد و به گردنبند دور گردنم زل زد. الماس‌هایی براق و درخشان. کوتاه بود و زیاد بلند نبود. حالا فهمیده بودم که هیچ راه فراری نیست و نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

رکسانا ناباور گفت:

- با این گردنبندی که دور گردنته، به نظرت راه فراری هست؟

مضطرب بودم؛ ولی کم نیاوردم و گفتم:

- هست، هست.

از در خارج شدیم و به سرعت از پارک دور شدیم. به دور اطراف سرگردون نگاه می‌کردم و دنبال اون ماشین می‌گشتم. رکسانا گفت:

- باید برگردیم هاریکا، خیلی خطرناکه.

گردنبند رو لمس کردم و نفس عمیقی کشیدم. رکسانا نگران کنارم اومد و گفت:

- دیگه در نمیاد؟

به گردنبند زل زد و من هم نیشخندی زدم و گفتم:

- نه، دیگه در نمیاد.

قدم‌هام رو تندتر کردم که صدای جیغی اومد.

با عجله برگشتم و به رکسانا زل زدم. چند نگهبان داشتن اون رو به سمت ماشین سفید رنگی می بردن. داد بلندی زدم و اسمش رو صدا زدم. داخل ماشین پرت شد که سمتش رفتم و دستش رو گرفتم. نگهبانها مانع می شدن، اجازه نمی دادن و می کشیدنم. رکسانا با استرس گفت:

- ولم کنید. هاریکا، هاریکا!

دستش رو گرفتم و به چشمهای براقش زل زدم و گفتم:

- نمی دارم ببرنت، نمی دارم.

موهام کشیده شد که جیغی زدم و داخل ماشین پرت شدم.

- بهتره یکم بخوابید.

خواستم جلوشون رو بگیرم که چشمام روی هم افتاد و در نهایت تصویر رکسانا رو دیدم.

\*\*\*

- هاریکا، هاریکا.

چشمام رو باز کردم و به رکسانا زل زدم. پوف کلافه ای کشید و گفت:

- اینجا کجاست؟

به اطراف زل زدم و با تعجب نیم خیز شدم.

- ای وای!

متعجب گفت:

- چی شده!؟

بلند شدم و گفتم:

- اینجا اتاق مهمان.

در باز شد که دقیقاً خودش وارد شد. جلومون نشست که اخمی کردم.

- خوش اومدید دخترا.

به قیافه‌اش زل زدم. موهای مشکی رنگش و چشم‌های عسلی رنگش قشنگ بود؛ ولی ذاتش نه. لبخندی بهمون زد و گفت:

- گردنبند قشنگی داری هاریکا.

نیشخندی زدم و گفتم:

- تو هم آدم قشنگی هستی جناب... .

تو حرفم پرید و گفت:

- هامون می‌تونی صدام کنی.

پوزخندی گوشه‌ی لبم اومد و با نفرت لب زدم:

- ساحره‌ی شیطان درسته؟

نگاه شیطانیش رو بهم دوخت و بعد مکثی گفت:

- از کجا می‌دونی؟

تکیه دادم و پوزخندی زدم:

- از آینده.

لبخندی زد و لبخندش تبدیل به لبخند دندون‌نمایی شد و بعد تبدیل به یه خنده‌ی بزرگ. با نفرت نگاهش کردم. کسی که رکسانا رو کشت، حالا جلوی خودمون نشسته بود.

رکسانا دستم رو لمس کرد که نوازش‌وارانه خواستم که آرومش کنم.

- خانم جوان، این لقب رو کسی نمی‌دونه، ولی به هرحال از دیدنت خوشبختم. بهتره آماده بشید برای مراسم.

محکم کوبیدم تو سرم و خیره به رکسانا گفتم:

- می‌خوان شوهرمون بدن.

هامون متعجب گفت:

- آفرین! درسته.

رکسانا ناباور داد زد:

- جان؟ شوهر؟

هامون بلند شد و یه قدم نزدیک اومد.

- با من ازدواج می‌کنی و صاحب تو و اون گردنبندت می‌شم.

به رکسانا زل زد و گفت:

- واسه تو هم برنامه‌ها دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه.

هامون از در بیرون رفت و گفت:

- وقتی لباس رو پوشیدی، بیا پایین.

در بسته شد که شروع کردم به لباس عوض کردن.

رکسانا با جیغ جلوم رو گرفت و گفت:

- داری چیکار می‌کنی؟ راستکی یارو می‌خواد باهش ازدواج کنی،  
دیوونه‌ای؟

لباس رو پوشیدم و نگاهی تو آینه به خودم کردم و گفتم:

- آره، ولی این اتفاق نمیفته، نجات پیدا می‌کنیم.

ترسیده گفتم:

- مطمئنی؟

سر تکون دادم و خنده‌ای کردم.

- آره بابا، نگران نباش. این یارو رو هم می‌بینی؟



سر تکون داد و گفتم:

- بعداً با دست‌های خودم کشته می‌شه.

جیغ بلندی زد که سریع گفتم:

- نه، نه، منظورم اینه که اگه تو چیز شدی من می‌کشمش، ولی خب با بدبختی مرد.

با اخم گفت:

- چرا اسپویل کردی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- بدو بریم، مراسم عقدم دیر می‌شه.

تک خنده‌ای کرد و دنبالم راه افتاد. از پله‌ها پایین رفتیم و لباس قرمز رنگم رو بالا گرفتم. موهام پریشون دورم ریخته بود. هامون نگاهی کرد و گفت:  
- بیا بشین.

آروم زیر گوش رکسانا گفتم:

- دارم رسماً زندگیم رو نابود می‌کنم. دیدی کسی نیومد مثل منگولا من رو نگاه نکنیا، کمک کن فرار کنیم.

چشمکی زد و گفت:

- اطاعت سرورم، فقط یه سوال من و تو چرا انقدر بی‌خیالیم؟

مکئی کردم و گفتم:

- خب منطقیه، ولی یادت باشه یه رفیق داری از آینده کل زندگی همه رو خونده و می‌دونه.

لبخند کجی زد که به سمت هامون رفتم. روی مبل سلطنتی کنارش نشستم. فردی روبه‌روی ما نشست.

- خب خطبه‌ی عقد رو می‌خونم.

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار کردم، از ساعت به عمارت بزرگ و بعد به در ورودی نگاهی کردم. به رکسانا اشاره کردم و چشم‌هام رو باز و بسته کردم که در ورودی باز شد. دختری وارد شد. صورتش رو ماسک زده بود و جیغ‌جیغ کنان گفت:

- هامون، باورم نمی‌شه! من رو ول کردی اومدی با این دختره‌ی غربتی؟ بلند شدم و لبخند ناباوری زدم. بغض کرده لبم رو گاز گرفتم و با لحن بغض دارم که خنده توش موج می‌زد گفتم:

- غربتی هفت جد آبادته.

» در ورودی رو باز کردم و به دختری که نقاب زده بود زل زدم. با جیغ گفت:

- هامون، باورم نمی‌شه! من رو ول کردی اومدی با این دختره‌ی غربتی؟ با داد گفتم:

- هوی غربتی هفت جد آبادته «!

به اون دختر زل زدم. روناک بود. دختری که طی حادثه‌ای جونش رو فدا کرده بود. رفیق من بود. چه تلخ که نمی‌دونست من اون رو می‌شناسم و رفیقمه. چه تلخ! بلند شدم و به سمتش دویدم. حالت دفاعی گرفت که بی‌توجه محکم بغلش کردم و گفتم:

- تو برگشتی، تو برگشتی.

خشک شده بود که از بغلش بیرون اومدم و بهش زل زدم. به خودش اومد و به گردنبندم زل زد و گفت:

- فرار کنید و برید تو ماشین تا منم بیام.

کلافه گفتم:

- می‌خوای ما رو بدزدی باز؟

با تعجب گفت:

- باز؟!!

لبخند محوی زدم و به رکسانا اشاره زدم. با سرعت سمتم اومد و کتی رو روی دوشم انداخت و گفت:

- واسه اینکه این لباس مسخره رو بپوشونه.

تشکری کردم و با هم پا تند کردیم. که ماشین مشکی رنگ رو دقیقاً  
روبه روی در دیدیم.

رکسانا همون جور که دستش رو دورم قرار داده بود گفت:  
- باید فرار کنیم.

دستم رو گرفت و با عجله دویدیم.

دستم از پشت کشیده شد که رکسانا گفت:

- هی دختره، دست به دوستم نزن.  
با اخم گفت:

- دوستت یه چیز ارزشمند داره دخی.  
اخمی کردم و گفتم:

- عه! دعوا نکنید دیگه. معرفی می کنم.  
به رکسانا اشاره زدم و گفتم:

- رکسانا روناک، روناک اینم رکسانا.  
با چشم‌های ریز شده گفتم:

- روناک می شه رفیق آینده‌ی تو.  
با تعجب لب زد.

- عه!

با لبخند بزرگی تندتند سر تکون دادم که بغل روناک پرید و گفت:

- روناک، چطوری رفیق من؟

روناک عصبی و خیره اسلحه‌ش رو درآورد که رکسانا جیغی زد و پشتم قایم شد. اسلحه رو روی پشونیم فشرد و گفت:

- از کجا من رو می‌شناسی؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و زمزمه کردم:

- از آینده.

مکئی کرد و اسلحه رو برداشت که رکسانا گفت:

- وحشیه‌ها!

اخمی کردم و چیزی نگفتم که ماشینی جلومون پارک کرد و چند نفر از ماشین بیرون اومدن. دست رکسانا رو گرفتن و شروع به تقلا کرد. به سمت روناک خیز برداشتم.

- روناک توروخدا نکن نه.

نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

- بهتره بیهوششون کنید.

تقلاهام شروع شد و گفتم:

- خرابش نکن روناک، اجازه نده زندگی همه‌ی ما خراب شه، اجازه نده رکسانا بمیره خواهش می‌کنم.

فریاد زدم که خیره نگاهم کرد. مضطرب بود، ولی به سختی نگاه گرفت و گفت:

- تموم کنید.

دستمالی روی بینیم قرار گرفت که با تقلا چیزهای نامفهومی زمزمه کردم و در آخر مثل همیشه خاموشی.

\*\*\*

لای چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف زل زدم. گردنم درد گرفته بود. به گردن‌بند چنگ زدم، با تلاش کشیدمش؛ ولی از گردنم جدا نشد. قفلی بود که کلید نداشت. به اتاق زل زدم. دیوارهای کرم رنگ و با یه میز آرایش شیک. پنجره باز شد و باد ملایمی از بیرون می‌اومد. ناباور با یه حرکت بلند شدم و گفتم:

- نه!

به رکسانا زل زدم که غرق در بیهوشی بود. در به شدت باز شد و نگهبان گفت:

- برو بیرون.

به سمت رکسانا برگشتم و گفتم:

- بیدار شو پیس!

لای چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

- هاریکا.

پوفی کشیدم و دستش رو کشیدم که با کلافگی بلند شد. نگهبان خواست جلوتر بره که گفتم:

- نیازی نیست بلام.

متعجب خیره نگاهم کرد و من هم وارد سالن اصلی شدم. روناک به سمتون اومد و گفت:

- رئیس و بقیه منتظرن.

به رکسانا نگاهی کردم و گفتم:

- الان عشقت رو می‌بینی.

نامفهوم سر تکون داد و سوالی پرسید، ولی بی‌جواب گذاشتمش و دنبال روناک رفتیم.

روناک دختری با موهای مشکی بلند بود و چشم‌های گربه‌ایش دل آقا پولاد رو لرزونده بود. با دیدنشون که روی میزی در تاریکی اتاق جمع شده بودن، لبخندی رو لبم اومد. روناک کنار بقیه نشست و چراغ روشن شد و ما در برابر اون‌ها وایساده بودیم.

به تک تکشون زل زدم. ماسک زده بودن تا مبادا ما از هویتشون چیزی پی ببریم. غافل از اینکه من اون‌ها رو تک‌به‌تک از اخلاق تا هویتشون رو حفظ بودم.

خواست چیزی بگه، اما دستم رو بالا اُردم و گفتم:

- نه، نه، نه.

رکسانا با تعجب نگاهم کرد و سر میز رفتیم و روبه‌روشون نشستیم.

- خوش ندارم خودتون رو واسم معرفی کنید. من تک‌به‌تک رو می‌دونم.

الوند نیشخندی زد و گفت:

- از اول مشکوک بودی، حالا با انداختن این گردنبند و گیر افتادنتون مشکوک‌تر هم شدید.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- الوند از حرف‌های کلیشه‌ای بدت می‌اومد، خودت که رفتی تو فازش!

روناک زمزمه کرد:

- همه چیز رو می‌دونه.

لبخندی زدم و رو به الوند گفتم:

- روناک و تو خیلی بهم می‌آید.



به دست مشت شده‌ی پولاد زل زدم که لبخند کجی روی لبم اومد و پولاد گفت:

- خواهر و برادرن.

رکسانا پقی زد زیر خنده و گفت:

- گند زدی.

چیزی نگفتم و ادامه دادم:

- نه، تا اونجایی که یادم میاد تو و روناک همیشه کنار هم بودید، جناب پولاد.

این دفعه روناک بود که ناباور زل زده بود و گفت:

- چی؟!

لبم رو تر کردم و نگاهم بالاتر اومد و روش موند. اون هم خیره نگاهم می‌کرد، ولی رنگ نگاهش مثل اون زمان نبود. اینجا اون غریبه بود و من هم در نقش غریبه‌ای که می‌شناختمش. آروم لب زدم:

- فریان.

الوند و پولاد به یک باره اسلحه‌هاشون رو به سمتم گرفتن که رکسانا جلوم وایساد و گفت:

- بس کنید.

هنوز نگاه من و اون توی هم گره خورده بود.

آروم گفتم:

- الان خیلی مغروری ولی اون موقع که پیشم بودی، نبود. مگه لقب  
دیاکوی مغرور نبود؟

پولاد عصبی داد زد:

- این اطلاعات رو کی بهت داده، هان؟

بی حرکت فریان رو نگاهش می کردم. با چشمهای پر شده از اشک گفتم:

- الان نقاب زدید که چی؟ نقابت رو در بیار چون من چهرهت رو دیدم.

روناک بلند شد و گفت:

- نه، هیچ کس چهرهش رو ندیده.

رکسانا مضطرب گفت:

- هاریکا.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- من دیدم. چشمهای قهوه‌ای رنگت که به تیره می‌زنه و صورتت که  
همیشه از این که زاویه‌ی فک داشتی مغرور بودی. گودی زیر چشمت وقتی  
تا چهار صبح بیدار می‌موندی بدتر می‌شد؛ ولی بازم قشنگ می‌شدی.

هیچ صدایی از کسی در نمی‌اومد. چشم‌هام رو بستم که قطره‌ی اشکم فرو ریخت.

« - عشق بینمون پس چی؟ »

چشمام رو باز کردم و اولین تصویری که دیدم، خودش بود. همگی با تعجب نگاه می‌کردن. رکسانا سمتم اومد و بغلم کرد. پولاد آروم و عصبی گفت:  
- ببریدشون.

بازوم کشیده شد و از اون جا به همراه رکسانا دور شدیم. روی صورتم قطره اشکی که ریخته بود، خشک شده بود. عصبی بودم، برای این که نمی‌خواستم الان اون ماجرا رو بدونن. من کاری کرده بودم که بیشتر شک کنن؛ ولی این جا یه چیز، خوب بود. اونم علاقه‌ی الوند بود. لبخند کجی زدم که به خودم اومدم و با داد گفتم:

- کجا ما رو می‌برید؟ ولم کن.

داخل انباری بزرگ که شبیه زندانی با میله‌های داغون بود، رفتیم. در که بسته شد رکسانا گفت:

- خیلی خوب ثابت کردی ها.

لبخند نمکی‌ای زدم و گفتم:

- آره بد نبود.

ترسیده گفت:

- ولی حالا بدبخت شدیم.

روی زمین نشستم که اخم کرده گفتم:

- نخیر همه چی درست می‌شه ولی... .

سرش رو برگردوند و گفت:

- ولی چی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- ولی پولاد یه بلایی سرم میاره.

ترسیده هینی کشید و گفت:

- منظورت چیه؟!

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و گفتم:

- نارنجک می‌ده.

با تعجب نگام کرد که به در زل زدم و گفتم:

- اومد.

به یکباره در با شدت باز شد که پولاد داخل اومد. رکسانا نگران نگام کرد که

ابروهام رو بالا انداختم و با لحن آرومی گفتم:

- دیدی گفتم؟

جلومون زانو زد و با لحن تحقیر کننده‌ای گفت:

- خب بگو ببینم، از کجا همه‌ی ما رو می‌شناسی خانم پیشگو؟  
اخمی کردم و گفتم:

- انقدر عصبی نباش، از وقتت استفاده کن.

گنگ با اخم گفت:

- یعنی چی؟

چیزی نگفتم که دستم رو کشید. این یارو می‌خواست زجر کش بشم. با دیدن نارنجک، رکسانا با تعجب بهم نگاه کرد. پولاد ضامن رو کشید و آرام دستم داد و خودش کنار کشید.

رکسانا ترسیده گفت:

- چی...چیکار داری می‌کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

- نندازش تا پیام، وگرنه بندازی خودت و دوستت می‌رین رو هوا.

در رو که بست، عصبی روی زمین نشستم و به این چیز مسخره زل زدم. رکسانا در همه حالت نگران بود، ولی من نه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کاش می‌شد بندازمش پیش اونا تا همه با هم هوا برن.

با تعجب گفت:

- مگه دوستات نیستن؟

سر تکون دادم و غمگین گفتم:

- ولی اگه همه بمیریم، دیگه اون اتفاقات تکرار نمی‌شن.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- بهشون ثابت کن هاریکا.

سر تکون دادم و گفتم:

- اوهوم ثابت می‌کنم.

حدود یه ساعت این نارنجک و حالا هرچی، دستم بود و بلاخره در باز شد

و پولاد گفت:

- خداروشکر که نمردید.

چشم غره‌ای رفتم که ضامن رو سر جاش برگردوند و گفت:

- بیا بیرون همه باهات کار دارن.

پوفی کشیدم و همراه رکسانا از اون زندان بیرون اومدیم و به رکسانا گفتم:

- با روناک دوست شو. من قبلاً یه کاری کردم نقابش رو در بیاره.

چشمکی زدم که سر تکون داد. وارد سالن شدیم. جایی مثل قصر؛ اما مخوف

و تاریک. تو دلم گفتم این جا رو هم اوکی می‌کنم.

داخل سالن رفتیم که الوند کنارش نشست. نفس عمیقی کشیدم و خواستم سمتشون برم که فریان اشاره‌ای زد و نگهبانی به سمتم اومد. دستم رو دستبند زد که با عصبانیت گفتم:

- مگه زندانی گیر اُردی؟

نگهبان هلم داد که روی مبل سلطنتی افتادم. غرغرکنان گفتم:

- یعنی چی؟ چرا واسه‌ی این نزدیدی؟

رکسانا با اخم گفت:

- من رفیق‌ت‌ما.

چشم غره‌ای رفتم. به دستبند زل زدم که صدای بمش تو گوشم پیچید:

- ثابت کن.

نگاهم بالا اومد و بهش زل زدم و زمزمه کردم:

- چی رو؟

پاش رو جابه‌جا کرد و گفت:

- ثابت کن که همه چیز رو می‌دونی.

نفس عمیقی کشیدم که پولاد با عصبانیت گفت:

- بس کن! باید بکشیمش، مخصوصاً این دختره... .

الوند بلند شد و با داد بلند گفت:

- خفه شو!

لبخند محوی روی لبم اومد که سکوت بر همه جا حکم فرما شد. نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- اون کسی که گردنبنده رو انداخت تو گردنم رو شاید هیچ کسی نشناخته باشه.

مکثی کردم و گفتم:

- چرا می شناسید، ولی اون زمانی که تو گردنم انداخته بود که قبلاً به حساب میاد، دربه در دنبال اون بودیم.

الوند گفت:

- حالا کی هست خانم باهوش؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- اسمش لیام هخامنشه.

صدای روناک از پشت سرم اومد:

- تو واقعاً اینا رو از کجا می دونی؟

لبخندی رو لبم اومد و گفتم:

- با گذر زمان می تونم بهتون نشون بدم.

جوابم رو ندادن که گفتم:



- نقاب زدن هیچ فایده‌ای ندارد. به هر حال من قبلاً همتون رو دیدم.
- رکسانا بی‌حوصله خمیازه‌ای کشید و بهم زل زد.
- خب تموم شد؟
- اخمی کردم و به اطراف زل زدم.
- پشه؟
- با تعجب بهم زل زدن که گفتم:
- مگه تو عمارت‌ها هم پشه هست؟
- پولاد عصبی گفت:
- انتظار داری اسب بال‌دار بیاد؟
- شونه‌ای بالا انداختم و چشمکی بهش زدم و گفتم:
- فعلاً با یه اسب بال‌دار رل زدی.
- نگاه مظلومی کردم و گفتم:
- نمی‌خواید دستم رو باز کنید؟
- روناک سمتم اومد و بازش کرد.
- فریان زمزمه کرد:
- تا وقتی هم گردن‌بند باز نشده هیچ‌جا نمی‌ری چون... .

تو حرفش پریدم و گفتم:

- چون هزار نفر دنبالشن و می‌خوای از بقیه جلو باشی.

مکثی کرد و خیره نگاهم کرد که با لبخند کجی گفتم:

- می‌دونم.

بلند شدم و به رکسانا اشاره‌ای زدم که الوند بلند شد و گفت:

- همراهم بیا.

نگاهی بینشون رد و بدل کردم که رکسانا به سمتم برگشت و گفت:

- جلوش رو بگیر.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- برو باهش کاریت نداره.

اخمی کرد و دستش توسط الوند کشیده شد و دور شدن.

به روناک زل زدم و سمتش رفتم که با اخم نگاهم کرد.

- بیا اتاقت رو نشون بدم.

دنبالش راه افتادم و گفتم:

- بلام.

نیشخندی زد و گفت:

- پس نشون بده.

از پله بالا رفتم و به اطراف زل زدم تو انتها یه اتاق با در مشکی رنگ بود که بازش کردم و داخل رفتم. صورتش رو نمی‌دیدم؛ ولی مطمئناً تعجب کرده بود.

- خب روناک رفیق من... .

پوفی کشید و گفت:

- خب بگو ببینم من به چی علاقه دارم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بشین.

کلافه نشست که سمت لباس‌هام رفتم و دستش رو کشیدم.

جلیقه‌ی مشکی رنگی رو برداشتم و سمتش رفتم. نگاهی بهش کردم و در یه حرکت نقابش رو کندم. جیغی زد و گفت:

- چیکار کردی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

- کاری که باید می‌کردم، من تو رو از خودت بهتر می‌شناسم، پس سعی نکن خودت رو ازم پنهان کنی.

حالا می‌تونستم دلتنگیم رو رفع کنم. چشم‌های درشت و مژه‌های بلندش صورتش رو زیباتر کرده بود. صورت گرد و قشنگی داشت. نگاهم به پریسینگ بینیش افتاد. اخمی کرد و گفت:

- خب این چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- بیوشش.

جلیقه‌ی کوتاه لی رو پوشید. شلوار اسلشی بهش دادم و گفتم:

- اینم بیوش.

با تعجب سر بالا آورد و گفت:

- چرا اینا رو به من می‌دی؟!

لبخند شیطانی‌ای زدم و گفتم:

- یادمه عاشق تیپ اسپرت و لش بودی.

نفس عمیقی کشید و بعد پوشیدن لباس‌هایش روبه‌روی آینه‌ی قدی بلند ایستاد.

با ذوق دستش رو گرفتم و کشیدم.

داخل سالن رفتیم. پولاد و فریان نشسته بودن.

با ذوق گفتم:

- جی جی جی قشنگ شده؟

پولاد ناباور بلند شد.

- نقابش رو در اوردی؟!

صدای رکسانا بلند شد که از بالای پله‌ها با سرعت پایین می‌اومد و به چهره‌ی  
روناک زل زد.

پولاد عصبی گفت:

- نقابت رو در اوردی؟!

روناک زمزمه کرد:

- من در نیاوردم.

مضطرب بهم زل زد و پولاد خواست سمت هجوم بیاره؛ ولی فریان دستش  
رو گرفت.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خوشگل نشده؟

رکسانا با ذوق گفت:

- آره خیلی قشنگ شده.

الوند به سمت ما اومد و گفت:

- این کارا یعنی چی؟

چشم غره‌ای رفتم که صدای زنگ در بلند شد.

برگشتم و دستم رو بالا اُردم و گفتم:

- نترسید، حبیب اومده.

رکسانا متعجب گفت:

- حبیب کدوم خریه؟!

هینی کشیدم و گفتم:

- هوی نگو زشته، تو دبی کار ساخت و ساز می‌کنه.

بهشون زل زدم و ادامه دادم:

- حالا اومده درمورد یه قرارداد مهم باهاتون حرف بزنه، ولی گردنبند من رو

می‌بینه و می‌خواد بدستش بیاره.

روناک به سمت پسرا برگشت و گفت:

- نباید این‌جوری بشه. پولاد یه کاری کن.

پولاد عصبی گفت:

- داره چرت می‌گه، مطمئنم.

روی مبل نشستم و پا روی پام انداختم. به رکسانا زل زدم و اشاره‌ای زدم

کنارم بشینه.

در باز شد و مرد قد بلند با لباس عرب وارد شد.

روناک ترسیده جلوم اومد و گفت:

- پشتم قایم شو.

بیخیال نگاهش کردم و داد زدم:

- به به ببین کی اومده! صفا اُردی حبیب جون.

رکسانا با دهن باز نگام کرد. آروم لب زدم:

- مثل بز نگام نکن، سلام کن.

با همه دست داد، ولی نگاه متعجبش به من بود. با لهجۀ مخصوص خودش گفت:

- من شما رو می‌شناسم لیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شما نه، ولی من می‌شناسمتون.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

- من می‌خواستم درمورد قرارداد مهمی حرف بزنم، نمی‌دونستم لیدی‌های زیبا این‌جا هستن.

لبخند کجی زدم و ابرو هام رو برای پولاد بالا انداختم و بعد اون نگام رو به فریان دادم که در سکوت نگام می‌کرد. نیشخندی زدم و با دیدن کتایون که

ناباور به من و رکسانا نگاه می‌کنه، سرم رو به علامت مخالف تکون دادم تا مبادا چیزی بگه. به ظرف میوه نگاهی کردم و گفتم:

- چرا به آقا حبیب چیزی تعارف نمی‌کنید؟

روناک دستم رو فشرد و گفت:

- عزیزم تو نمی‌خوای بری یکم بخوابی؟

اخمی کردم و جوری زمزمه کردم که فقط خودش بشنوه:

- برای فهموندن به شماها دارم این کار رو می‌کنم.

دندون‌هام رو روی هم سابیدم و گفتم:

- رکسانا برو بالا.

خواست چیزی بگه، ولی به الوند اشاره‌ای زدم و گفتم:

- از بودن در کنار رکسانا لذت می‌بری. می‌تونی باهاش بری؟

مکثی کرد و چند ثانیه بهم زل زد و دست رکسانا رو کشید و رفت. حبیب لبخندی زد و گفت:

- می‌تونم بپرسم فریاد این خانم زیبا کی هست؟

چیزی نگفت که روناک با هول گفت:

- راستش...یکی از دوستای ما هست.

ظرف میوه رو سمتش گرفتم و تندتند سر تکون دادم.



- بفرمائید، بفرمایید دهننون رو سرویس کنید.

لبخند دندون‌نمایی بهم زد و یک سیب برداشت. به پولاد با لبخند دندون‌نمایی گفتم:

- شما دهننون رو سرویس نمی‌کنید؟

دستش مشت شد. شونه‌ای بالا انداختم و به روناک زل زدم. در تلاش کنترل کردن خودش بود و هر از گاهی دستم رو فشار می‌داد.

نگاهی به فریان کردم. از زیر نقاب چهره‌اش معلوم نبود. اون همیشه می‌گفت از دخترای آروم خوشش میاد. درسته، داشتم سعی می‌کردم دختری شیطون باشم و رو مخ همه برم تا دوباره اون عشق سراغش نیاد ولی... .

سرم رو تند تکون دادم و تو دلم گفتم.

- نه هاریکا، با اون اتفاقاتی که افتاد نباید دیگه عاشقش باشی.

دست روناک رو گرفتم و به هر سه نفرشون زل زدم و گفتم:

- آقایون تنهاتون می‌ذاریم تا درمورد قرارداد بحث کنید.

به فریان چشمکی زدم و روناک رو همراه خودم کشیدم. از پله‌ها بالا رفتیم و روناک آروم زمزمه کرد:

- تو از همه چیز خبر داری واقعاً؟

سمتش برگشتم و در اتاقم رو براش باز کردم و در همین حال گفتم:

- رکسانا می‌دونه، می‌تونی از اون هم بپرسی.

صدای رکسانا تو گوشم پیچید:

- چی رو؟

روی تخت نشسته بود و به ما خیره بود. روناک سمتش رفت و گفت:

- آخه چه جوری؟ از کجا همه‌ی اتفاقات رو می‌دونی؟

رکسانا نگام کرد و گفت:

- بفرما، واسه ایشون هم تعریف کن.

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم و اشاره کردم کنارم بشینه. شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات و روناک با دهن باز من رو نگاه می‌کرد. با تعجب گفت:

- ولی عمراً بقیه باور کنن!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- باور می‌کنن، باور می‌کنن.

روناک نگاهی بهمون کرد و رکسانا با اشتیاق بغلش پرید و گفت:

- ما دوست‌های خیلی خوبی می‌شیم.

روناک با چشم‌های گرد شده به ما زل زده بود. بعد چند دقیقه از شوک بیرون اومد و گفت:

- ولی من تاحالا دوستی نداشتم... .

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- می‌تونی با اسیرات دوست بشی.

رکسانا وسط حرف جیغ بلندی زد که عصبی چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- انقدر وسط حرفم پارازیت ننداز.

روناک از روی تخت بلند شد و گفت:

- خب ببینید باید حواستون جمع باشه. پولاد رو راضیش می‌کنم و همین‌طور الوند که نقاب‌هاشون رو در بیارن. فریان رو واقعاً نمی‌دونم چیکار کنیم، ولی نگران نباشید.

نگاهش رو به سمتم سوق داد و گفت:

- تو هم تا می‌تونی به همه ثابت کن.

سر تکون دادم که در رو باز کرد و از اتاق خارج شد. نگاهی به رکسانا کردم، سرش رو به علامت چیه تکون داد. لبخند شیطانی‌ای زدم و گفتم:

- بزن بریم.

با سرعت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. رکسانا دنبالم دوید و گفت:

- اون یارو هنوز پایینه، بیا بریم.

- رفته دیگه.

اخمی کرد و گفت:

- از کجا می... .

سرش رو برگردوند و با تعجب از پله‌ها پایین رفت. پوفی کشیدم و گفتم:

- دیدی نیست.

بلند داد زدم:

- اهالی شیاطین، هنوز به بنده روی نیاوردید؟

الوند نگاهی کرد و گفت:

- من اُردم.

پا تند کردم و گفتم:

- تو بچه‌ی خوبی هستی، بقیه زاقارت بازی دارن درمیارن.

با لبخند شیطانی به سمت پولاد برگشتم و گفتم:

- مگه نه جناب پولاد خرسند؟

روناک نگاهش رو به پولاد داد و گفت:

- من بهش اعتماد دارم. اگه آدم خوبی نبود این چیزها رو به ما نمی گفت بچه ها.

رکسانا نگاهی به الوند کرد و گفت:

- درمورد این یارو چی می دونی؟

الوند سرش رو برگردوند و به ما زل زد. تک خنده ای کردم و گفتم:

- نترس آدم بدی نیست.

چشمکی زدم و گفتم:

- خیلیم خوبه.

روی مبل ولو شدم. نگاهی به پولاد کردم.

- موبایلت الان زنگ می خوره.

صدای پوزخندش از پشت نقابش به گوشم خورد. بعد چند دقیقه صفحه ی

موبایلش روشن شد و رکسانا با جیغ گفت:

- آفرین! آفرین!

روناک هم با چشم های متعجب شروع به دست زدن کرد. پولاد نگاهی کرد

و از جمع ما دور شد. فریان بلند شد و گفت:

- فردا با هم حرف می زنیم.

به رفتنش زل زدم. چشم‌هام رو بستم و نفس لرزونی کشیدم. الوند نگاهی کرد و گفت:

- بین تو و فریان چه اتفاقی افتاده؟

با تعجب سر بلند کردم و زمزمه کردم:

- چی؟!

روناک روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

- راست می‌گه یه مغناطیسی بینتون هست.

چشم ریز کردم و گفتم:

- روناک تو جریان الکتریسته، میدان مغناطیسی چیزی رو رصد می‌کنی؟

چشم غره‌ای رفت که گفتم:

- از این دری وری‌ها بیاید بیرون.

به رکسانا اشاره زدم و گفتم:

- من می‌رم بخوابم، خیلی خستم.

نگاهی به همه کردم و گفتم:

- شب خوش.

الوند سری تکون داد و روناک هم جوابم رو داد. بالا رفتم و تا خواستم داخل اتاق برم، کنار گوشه‌ای از سالن فریان و پولاد رو دیدم که داشتن درمورد

چیزی حرف می‌زدن که با دیدن من نگاهی بهم کردن. در اتاق رو باز کردم و بی‌تعلل داخل اتاق رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و با خیال راحت روی تخت پریدم. به سقف زل زدم. لبخندم کم‌کم محو شد و جاش رو به استرس زیادی داد. تو فکرم فقط این می‌گذشت که اگر نتونم همه چیز رو خوب‌تر کنم چی می‌شه؟ اگر نتونم بچه‌ها رو نجات بدم، اگر نتونم جلوی عشق رو بگیرم و...همه‌ی این‌ها تو ذهنم بود. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- آروم باش هاریکا، آدم باش.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. طولی نکشید که کم‌کم چشم‌هام سنگین شد.

\*\*\*

خمیازه‌ای کشیدم و نیم‌خیز شدم. تقه‌ای به در زده شد. موهای پریشونم رو جمع کردم و گفتم:

- بله؟

در باز شد و کتابیون داخل اومد. لبخندی زد و گفت:

- صبحت بخیر.

خنده‌ی خسته‌ای کردم و گفتم:

- صبح بخیر. بقیه بیدارن؟

روی میز کنارم سینی صبحانه رو گذاشت و گفت:

- رکسانا هنوز خوابه و روناک هم تو اتاقشه، پسرا هم رفتن بیرون.

چند دقیقه بهش خیره شدم و مغزم شروع به پردازش کرد. دقیقاً همین روز و همین موقع که من یک لجباز واقعی بودم و از اتفاقاتی که قرار بود بیفته روحمم خبر نداشتم. با عجله جیغی زدم و لباسهام رو عوض کردم. قهوه رو یه سره خوردم که تلخیش توی دهنم افتاد. با عجله لباسهام رو عوض کردم. کت بلندم رو صاف کردم و با عجله از پله‌ها پایین رفتم. با داد گفتم:

- روناک، روناک.

روناک با عجله سمتم دوید و گفت:

- چی شده؟

نفس نفس زنان گفتم:

- شماره‌ی یکیشون رو بده.

با تعجب نگاهم کرد که داد زدم:

- بجنب!

نگران گفتم:

- تو که موبایلت این جا نیست.

موبایل تو دستش رو قاپیدم و با عجله شروع به دویدن کردم. به صدا زدن‌های روناک توجه نمی‌کردم. به پاهام زل زدم و با سرعت زیاد دویدم.



صدای تشویق‌های تماشاگرا تو گوشم پیچید. از خیابون رد شدم و با سرعت زیاد همراه ماشین‌ها توی خیابون می‌دویدم. بخاطر سرعتی که داشتم از چشم‌هام اشک می‌اومد. فریاد بلندی زدم و چشم‌هام رو بستم. خیابون رو سر بالایی دویدم و وقتی به آپارتمان رسیدم، با عجله شروع کردم زنگ درها رو زدن.

وقتی کسی در رو باز نکرد. از در بالا رفتم و خودم رو از اون سمت در داخل ساختمون پرت کردم. دویدم و داد زدم:

- الوند! پولادا!

صدام توی ساختمون اگو می‌شد. از پله‌ها بالا رفتم و به در زل زدم. مشتم محکمی به در کوبیدم و داد زدم:

- پولاد، الوند، در باز کنید.

در باز شد و پولاد با دیدنم مکثی کرد که دستش رو کشیدم و گفتم:  
- برو پایین.

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

- واسه چی اومدی سرتق؟

جیغ بلندی زدم و گفتم:

- توروخدا برو، برو.

ناباور انگار حرفم روش اثر گذاشته که با عجله از پله‌ها پایین رفت. داخل رفتم و به الوند و فریان که نگاهم می‌کردن زل زدم.

یک؛ به سرعت دستشون رو گرفتم و هلشون دادم. دو؛ از در ورودی بیرون رفتیم و با استرس به پشت سرم زل زدم. سه؛ آپارتمان با صدای وحشتناکی منفجر شد. الوند نقابش رو کند و سمت اومد. روی زمین ولو شدم و چشم‌هام رو بستم.

نفس نفس می‌زدم و داخل پاهام دردی رو حس می‌کردم که فقط تنها راه درمانش استراحت بود. صدای الوند تو گوشم پیچید:

- هاریکا، هاریکا.

چشم‌های نیمه بازم رو به الوند دوختم و اون هم به پولاد اشاره زد و گفت:

- باید ببریمش بیا.

دو دست دورم قرار گرفت و با کمک پولاد و الوند داخل ماشین رفتیم. فریان هم پشت سر ما داخل ماشین نشست. سرم رو به شیشه تکیه دادم و لب زدم:

- تا این‌جا مردم و زنده شدم.

صدای الوند تو گوشم پیچید و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

به هر سه نگاهی کردم و گفتم:

- وقتی از خواب بیدار شدم یادم اومد. فهمیدم باید دنبالتون بیام؛ چون اون جا بمب گذاری شده بود.

پولاد با تعجب برگشت و بهم زل زد. به فریان زل زدم و زمزمه کردم:

- هنوز باورم نداری؟

آروم زمزمه کرد:

- نه.

به الوند زل زدم و به موهای پریشونش که روی پیشونیش افتاده بود. چشم‌هایش به قرمزی می‌زد و صورت کشیده‌اش عرق کرده بود.

- اگه باور نمی‌کنی، پس باید چیزهایی که نمی‌خوام رو بگم.

منتظر نگاهم کردن. آهسته لب زدم:

- توی اتاقته یه دیوار مخفی داری، رمزش تاریخ تولدته و بابات اون رو برات ساخته.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- می‌توننی تمام دوربین‌های خونه رو چک کنی. از کتایون و روناک هم بپرس، چون بیست و چهار ساعته پیش اون‌ها بودم.

صدای نفس‌های پی‌درپی‌شون نشون می‌داد که چه حالی دارن. صدای لنت ماشین تنها صدایی بود که به گوشم می‌خورد.

- چه جوری تا این جا اومدی؟

به سمت پولاد برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- دویدم.

خیره نگاهم می کردن و چیزی نمی گفتن. همین باعث شد لبخند محوی رو لبم بیاد و فقط سکوت کنم.

جلوی عمارت نگه داشتن و اولین نفر خودم پیاده شدم. سرم رو میون دست هام گرفتم و فقط با عجله راه می رفتم. از پله های سالن خواستم بالا برم که دستم کشیده شد و به روناک زل زدم. لبهاش تکون می خوردن؛ ولی من هیچ چیزی نمی شنیدم. دستش رو جلوی صورتم تکون داد. به خودم اومدم و گفتم:

- چیزی گفتی؟

با نگرانی به سمت پسرا رفت و گفت:

- تورو خدا بگید چی شده؟

صدای رکسانا رو شنیدم و باعث شد سرم رو برگردونم.

- هاریکا چی شده؟

کلافه گفتم:

- یه کدوم از شماها براشون توضیح بده، من بعداً میام.

با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاقم رفتم. پنجره رو باز کردم و هوای آزاد رو تنفس کردم. کنار پنجره نشستم و به بیرون زل زدم. خسته بودم. نمی‌دونستم چه اتفاقی داره میفته و چه جوری من این‌جا اومدم. با اون قرص یا نامه‌ای که حرف‌های حقیقت رو زده بودن؟ کار کی بود؟ اصلاً مگه ممکن بود؟

صدایی از درونم می‌گفت توی این جهان هستی هر چیزی ممکنه هاریکا. درسته، واقعاً ممکن بود. کلافه به سمت آینه رفتم و به تصویر خودم زل زدم. گردنم قرمز و زخم شده بود و همه‌ی این‌ها تقصیر این گردنبنده مزخرف بود. صدای داد بلندی اومد:

- هاریکا!

چشم غره‌ای رفتم، هر چند که نمی‌دید. در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. از بالای پله‌ها به رکسانا که کنار نرده‌ی پله ایستاده بود زل زدم و داد زدم:

- چی شده رکسانا؟

به سمتی اشاره زد و با داد گفت:

- می‌خوان باهات حرف بزنی.

از پله پایین رفتم و جلوی صورتش داد زدم:

- باشه، ممنون.

با تعجب گفت:

- چیه داد می‌زنی؟

دستش رو همراه خودم کشیدم و گفتم:

- خوبه توی یه قدمیت قرار دارم.

از پله بالا رفتم و اتاق آخری، دقیقاً روبه‌روی اتاق من درش نیمه باز بود. داخل رفتیم و به پسرا و روناک زل زدیم. با هم روی مبل راحتی اتاقش نشستیم و بهشون زل زدیم. رکسانا خیره‌ی الوند بود، چون نقابش رو در آورده بود.

هر دو لجبازانه بهم زل زده بودن و الوند لبخند محوی رو لبش اومد و نگاه ازش گرفت.

پولاد نقابش رو در آورد و بعد از مکثی بهم زل زد. متعجب نگاهش کردم و به فریان زل زدم.

دستش سمت نقابش رفت و در آورد. هی!

قلبم باز داره تند می‌تپه، خدا! دلتنگ این چهره بودم، خیلی زیاد! لبخند کم رنگی زدم. پولاد گفت:

- نمی‌دونم چجوری و چرا؛ ولی امروز ثابت شد که تو جادوگری، چیزی هستی.

لبخند کجی زدم و فریان نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- از اول تا آخرش واسه‌ی همه‌ی ما تعریف کن.

نگام رو به همشون دوختم و زمزمه کردم:

- من با یه قرص وارد این قضیه شدم. یه نامه از زیر در رد شد، گفته بود اگر این قرص رو بخورم همه چیز جبران می‌شه. چه می‌دونستم واقعاً وقتی بهوش پیام وسط حادثه‌ی دزدیدن قرار دارم. من... .

نگاهی به روناک و رکسانا کردم و گفتم:

- بچه‌ها اگه می‌شه تنهامون بذارید.

سری تگون دادن و هر دو کنار هم از در خارج شدن. نفس عمیقی کشیدم و بهشون زل زدم. با استرس گفتم:

- من اون موقع فلج شده بودم.

هر سه ناباور نگاهشون بالا اومد و دقیقاً به من زل زدن. با گردن‌بند توی گردنم ور می‌رفتم و ادامه دادم:

- بعدش... بعدش... .

پولاد عصبی گفت:

- بعدش چی؟

نفسم رو به بیرون فرستادم و گفتم:

- شماها تو بیمارستان بودید، ولی من با تو دیگه حرفی نمی‌زدم.

فریان چشم‌های مرموزش رو بهم دوخت و گفت:

- چرا؟

کلافه گفتم:

- فلج شدن من نصفش تقصیر تو بود.

دستش شل شد و با بهت لب زد:

- من این کار رو باهات کردم!؟

چشمهام رو بستم و گفتم:

- تو نه، ولی الآن که دارم بهش فکر می‌کنم هنوزم از دستت عصبیم، ولی  
خب بلاخره الآن اومدم واسه جبران ولی یه مشکل بزرگ وجود داره.

الوند آهسته گفت:

- چه مشکلی؟

نمی‌دونستم چجوری باید بهشون بگم، ولی با هر زحمتی بود چشمهام رو  
بستم و گفتم:

- علاوه بر این که فلج شدم، رکسانا و روناک هم... .

پولاد از جاش نیم خیز شد و الوند با یه حرکت بلند شد. سریع گفتم:

- آروم، آروم هنوز چیزی نشده.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- ولی اون موقع کشته شده بودن.



الوند ناباور روی زمین افتاد و پولاد بهت زده به سمت فریان برگشت و گفت:

- فریان اگه... .

بغض کرده نگاهشون می کردم. با یادآوری اون روزها و زمان حال چشمهام از اشک پر شد. الوند به سمتم اومد و گفت:

- کار کی بوده؟ کار کدوم عوضی بوده؟

فریان عصبی بلند شد و گفت:

- بس کنید، به خودتون بیاید. هنوز هیچی نشده دارید مجلس ختم راه می نذارید؟ به جای این که جبران کنید دارید این کارا رو می کنید؟

نفس عمیقی کشیدم. فریان جلوم زانو زد و برای یه لحظه نفسم حبس شد.

- خب ببین هیولا کوچولو باید کمکمون کنی.

هیولا کوچولو! لقبی که بهم داده بود و من عاشقانه می پرستیدمش؛ ولی حالا دیگه هیچ چیزی معنی نداشت، هیچی! نگاهش کردم و گفتم:

- باید لیام رو پیدا کنیم.

فریان سر تکون داد و گفت:

- لیام رو چند سال پیش دیده بودم.

نگاهش کردم و گفتم:

- توی دبی مهمونی که با روناک رفته بودی دیدیش.
- لبخند محوی زد و من هم لبخند شیطانی رو لبم اومد. به سمتشون برگشتم و گفتم:
- ببینید شپشوها باید بریم دبی، لیام رو پیدا کنیم و کلید این گردنبند هم همین طور. بعدش باید گردنبند رو به جا گم و گور کنید.
- انگشت اشاره‌م رو به طرفشون گرفتم و گفتم:
- این گردنبند متعلق به هیچ شخصی نیست. فقط همه دنبالشن، فهمیدین؟
- سری تکون دادن که با خیال راحت گفتم:
- پس لطفاً از ماجرای روناک و رکسانا هیچی به کسی و حتی خودشون نگید با تشکر.
- بلند شدم و به سرعت از اتاق خارج شدم و دستم رو بالا آوردم و گفتم:
- خدایا شکر من رو باور کردن.
- روناک و رکسانا با سرعت به سمت اومدن و راهی اتاق شدیم. روی تخت لم دادم و گفتم:
- قراره بریم دبی.
- هر دو با تعجب گفتن:
- دبی؟!!

سری تګون ډاډم که روناک ګفت:

- پس بلاخره ټونستی بهشون ثابت کنی؟

لبخندی رو لبم اومد و ګفتم:

- معلومه که ټونستم.

رکسانا مشکوک ګفت:

- داشتی درمورد ما چیزی بهشون می ګفتی؟

اخمی کردم و ګفتم:

- شما چه تحفه‌ای هستید که دربارهی شما برم بګم؟

هر دو چشم غره‌ای رفتن که صدای بلند فردی اومد. چشمکی زدم و اشاره کردم که «کیه»؟

شونه‌ای بالا انداختن. روناک ګفت:

- اوه! دوستت اومد.

با تعجب نگاهش کردم و ګفت:

- حبیب جون اومده.

تازه دو هزاریم افتاد و سریع ګفتم:

- می‌خواد من رو بیره.

رکسانا زمزمه کرد:

- چرا؟

هول کرده گفتم:

- به خاطر گردنبنند دیگه.

روناک رو هول دادم و در رو برایش باز کردم. داخل سالن رفت و از پله‌ها پایین رفت.

با رکسانا از پشت دیوار قایمکی شروع به دید زدن کردیم. روناک کنار گوش پولاد چیزی گفت. روناک با سرعت بالا اومد و با استرس گفت:

- قایم کن.

با تعجب گفتم:

- چی! من باید قایم شم نه تو.

به خودش اومد و تند گفت:

- قایم شو برو.

دست رکسانا رو گرفت و گفت:

- تو هم طبیعی رفتار کن. جوری که هاریکا اصلاً انگار نیست.

بی‌حرف از شون دور شدم و داخل اتاقی رفتم و در رو بستم. برگشتم و به اتاق فریان زل زدم. کاغذ دیواری‌های مشکی و سبک اتاقش که دارک بود،

همه چیز رو جذاب‌تر می‌کرد. سمت گیتار مشکی رنگش رفتم و دستم رو روی سیم‌هاش کشیدم. روی تخت پریدم و عطرش زیر بینیم پیچید. در با شدت باز شد و سرم هم‌زمان با در برگشت. با دیدن فریان نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

- هنوز نرفته؟

با جدیت گفتم:

- تو اتاق من چیکار می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- تجدید خاطرات کردم بده مگه؟

یه تای ابروش رو بالا برد و گفتم:

- نه، مثل این‌که واقعاً گردن‌بندت رو می‌خواد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- بعداً تازه یکی از دشمنای اصلیت می‌شه.

نگاهش رنگ تعجب گرفت، ولی صورتش خنثی بود.

- بچه‌ها، رفت.

با صدای الوند نگاهی بهم کرد و گفتم:

- بیا بریم.

خوشحال داد زدم:

- بر طبل شادانه بکوب.

اخمی کرد و دهنم بسته شد.

از پله‌ها کنار هم پایین رفتیم و نگاهم روی رکسانا و روناک که بهمون زل زدن موند. سمتشون رفتم و گفتم:

- چیزی شده؟

رکسانا منگ شده گفت:

- خیلی بهم میاید.

در عرض یه ثانیه صورتم تغییر کرد و با اخم گفتم:

- بس کنید.

کتایون داخل سالن اومد و گفت:

- غذا حاضره.

با ذوق جیغ زدم:

- غذا؟

نگاه‌ها به سمتم کشیده شد. به خودم اومدم و لب زدم:

- خب بریم.

با هیجان و عجله گفتم:

- واسه چی بر و بر من رو نگاه می‌کنید؟ بیاید دیگه.

به سمت میز پرواز کردم و پشت صندلی نشستم. رکسانا کنارم نشست و تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- انقدر ندید پدید بازی در نیار.

اخمی کردم و غذاها رو تک‌به‌تک برامون آوردن. از همه زودتر شروع کردم به خوردن و روناک با تعجب گفت:

- عاشق غذایی؟!!

تندتند سر تکون دادم. به فریان که خیره نگام می‌کرد زل زدم. نگاه ازم گرفت و خواست اولین قاشق رو برداره که سریع گفتم:

- نخور.

با تعجب گفت:

- چی؟!!

مکثی کردم و گفتم:

- تو تند دوست نداری، نخور.

پولاد در حال آب خوردن بود که سرفه‌ای کرد و آب توی گلوش پرید. چشمکی بهش زدم و شروع کردم به خوردن.

- خوب گوش کنید. چمدون‌هایی، داخل اتاقتون واسه‌ی همه گذاشتن. فردا حرکت می‌کنیم و می‌ریم دبی. باید صاحب اون گردنبند رو پیدا کنیم و کار رو تموم کنیم.

همگی سر تکون دادن و الوند و پولاد و فریان نگاهی بهم کردن. نگاهی که فقط من و اون‌ها می‌دونستیم یعنی چی. به روناک و رکسانا که مشغول گپ زدن بودن زل زدم. کاش همه چی خوب پیش بره!

بعد تموم شدن غذا، تشکری کردم و از رو صندلی بلند شدم. مستقیم به سوی اتاقم رفتم.

جلوی آینه رفتم و گفتم:

- قدم بعدی چیه هاریکا؟

کمی فکر کردم و لب زدم:

- قدمی بعدی اینه که رو مخ فریان بریم. می‌دونی که باید جلوی این عشق رو گرفت، چون شاید همه چیز خوب پیش نره. اون موقعست که اوضاع بد می‌شه.

سری تکون دادم و از پشت پنجره به پایین زل زدم. فریان رو دیدم که در حال پیپ کشیدن بود.

- حالا وقت رفتن هاریکا.



با سرعت از اتاق خارج شدم و از نرده‌های پله سر خوردم و پایین اومدم.  
داخل باغ رفتم و آروم پشتش رفتم و با صدای بلند داد زدم:

- فریان!

مکشی کرد و بعد چند ثانیه برگشت و بهم زل زد. با تعجب گفتم:

- نترسیدی!؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- هیولاهای کوچولو ترسناک نیستن.

سرش رو جلو آورد و گفت:

- فقط کارهای خطرناک انجام می‌دن.

سرم رو کج کردم و گفتم:

- دقیقاً مثل تو که همه رو می‌کشی.

اخمی کرد و گفت:

- کجا کشتم؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- بابا یارو زرتش قمصور شد دیگه.

دودش رو تو صورتم پخش کرد و گفت:

- منظورت اتفاقات آینده هست؟

سر تکون دادم و گفتم:

- البته تو از هیچی خبر نداری.

کلافه راهش رو عوض کرد که جلوش پریدم و گفتم:

- خسته‌ای؟ می‌خوای جومونگ بینی خستگیت در بره؟

غرید:

- نه نمی‌خوام.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- چرا نمی‌خوای؟

اخمی کرد و گفت:

- دوست ندارم.

نگاهی کردم و گفتم:

- چرا دوست نداری؟

عصبی گفت:

- مزاحم نشو.

پقی زدم زیر خنده و اون بی‌توجه راهش رو کشید و رفت. صدای روناک رو پشت سرم شنیدم. از فریان نگاه گرفتم و گفتم:

- چی شده؟

دستم رو کشید و با هم داخل سالن رفتیم.

- بین شماها یه مغناطیسی هست.

پوف کلافه‌ای کشیدم که گفت:

- ببین مثلاً اون دوتا.

به الوند و رکسانا که مشغول حرف زدن بودن زل زدم. رکسانا سرش رو پایین انداخته بود و الوند هم چیزی بهش می‌گفت.

روناک چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- مثلاً اون، بین اون دوتا هم یه مغناطیسی هست.

نگاهش کردم و گفتم:

- روناک تو چرا نرفتی رشته برق شناسی؟

مکثی کرد و پوکر نگاهم کرد که گفتم:

- نه جدی می‌گم، مغناطیس رو خیلی خوب بلدی.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- من این کاره‌م. تازه کجاش رو دیدی.

تأسف‌بار سر تکون دادم و گفتم:

- من می‌رم بخوابم، امروز روز پرکاری بود، شب بخیر.

سر تکون داد و چشمکی زد:

- شبت بخیر.

با خستگی بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم. لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت شیرجه زدم. نفس عمیقی کشیدم و آروم زمزمه کردم:

- خدایا خودت به دادمون برس.

\*\*\*

- وسایلت رو داری جمع می‌کنی؟

از کم‌د لباس‌هایی که می‌خواستم رو بیرون آوردم و گفتم:

- آره شما دوتا جمع کردید؟

هر دو سری تکون دادن. روناک گفت:

- پس بجنب پرواز دیر نشه.

سری تکون دادم و با سرعت کارهام رو کردم.

این بار اولی نیست که می‌خوام از کشورم برم، چون خب اصولاً قبلاً هم طی اون ماجرا به دبی رفتم و حالا این اتفاقات دوباره داره رخ می‌ده.

آرایش ملیح و ملایمی کردم و شلوار گشاد و بلوز یقه مردونه‌ی مشکی رنگی پوشیدم. داخل سالن رفتم و به بقیه زل زدم. فریان نگاهی به همه‌مون کرد و گفت:

- اگه آماده‌اید بریم.

سری تکون دادیم و پولاد گفت:

- چمدون‌هاتون رو نگهبان‌ها داخل ماشین بردن.

سری تکون دادم و به رکسانا و روناک زل زدم. هر سه همراه هم داخل ماشین رفتیم. تکیه دادم و بعد از چند دقیقه پسرها هم داخل ماشین اومدن. فریان اشاره‌ای به راننده زد و حرکت کردیم. به بیرون زل زدم. روناک زیر گوشم گفت:

- می‌گم چیزه... .

برگشتم و آرام لب زدم:

- هوم چی؟

خجالت زده و با لبخند نمکی گفت:

- من و پولاد به هم می‌رسیم؟

نگاهم سمت پولاد رفت که مکالمه‌ی من و روناک رو زیر نظر داشت. چشم‌هام رو باز و بسته کردم و لبخند غمگینی زدم. با ذوق به جای خودش

برگشت و تکیه داد و نگاه مضطربم روش موند. امیدوارم بتونم نجاتش بدم، فقط همین.

بعد چند دقیقه راننده جای خلوتی نگه داشت.

پیاده شدیم و رکسانا متعجب لب زد:

- این جا کجاست؟ مگه فرودگاه نمی‌ریم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- هواپیمای شخصی داره، با اون می‌ریم.

مبهوت سر تکون داد و به هواپیما زل زد.

راننده چمدون‌ها رو از صندوق عقب درآورد و تک‌به‌تک از هواپیما بالا برد.

بعد از اون به ترتیب بالا رفتیم. هر چند که رکسانا و روناک از من هم بیشتر

ذوق داشتن. وارد هواپیما شدیم و روی یکی از صندلی‌های کرم رنگ کنار

پنجره نشستیم. رکسانا هم کنارم نشست و بعد چند دقیقه هواپیما راه افتاد.

رکسانا با ذوق بلند شد و جیغی زد که نگاه الوند به سمت ما کشیده شد.

نگاهی کرد و خجالت زده سر جاش نشست. بقیه اشاره‌ای زدن و بلند شدم

و کمی جمع‌تر نشستیم. همگی توی یه ردیف نشستیم و فریان دقیقاً جلوم

قرار داشت. نگاهی بهم کرد و گفت:

- باید جای لیام رو بلد باشی درسته؟

سری تکون دادم و گفتم:

- حتی از چیزهای مخفی تو خونه‌اش هم خبر دارم.

سری تکون داد و گفت:

- خیلی خب پس می‌تونی در کنارش... .

توی حرفش پریدم و گفتم:

- می‌دونم، می‌خوای دستش رو جلوی پلیس رو کنی.

ابروه‌اش رو بالا برد که پولاد تک خنده‌ای کرد. خنده‌ش به خاطر همین بود

که از همه چیز خبر داشتم. سری تکون داد و گفت:

- خوبه پس همگی اسلحه‌هاتون رو بگیرید.

رکسانا با ترس گفت:

- چی؟! اسلحه؟

اسلحه‌م رو گرفتم و گفتم:

- نترس بابا چیزی نیست.

الوند نگاهی بهش کرد و سمتش رفت و گفت:

- من بهت یاد می‌دم، نگران نباش.

لبخند محوی زدم و اسلحه رو داخل جیبم گذاشتم. سمت پنجره رفتم و از

بالا به تمام ابرها و آسمون خیره شدم. چند ساعت گذشته بود که از جام

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. داخل رفتم و توی آینه به خودم زل

زدم. شیر آب اتومات بود. دستم رو زیرش گرفتم که بعد چند ثانیه آب باز شد. صورتم رو شستم و نفس عمیقی کشیدم. بیرون رفتم که با کله به چیزی برخورد کردم. سرم رو بالا آوردم و با فریان چشم تو چشم شدم. ازش فاصله گرفتم که به دیوار برخورد کردم. به تک‌به‌تک اجزای صورتم زل زد و گفت:

- بند کفشت رو چرا نبستی؟

با تعجب گفتم:

- ها؟!!

به پایین اشاره کرد و گفت:

- کفشت.

با تعجب به کتونی‌های مشکی رنگم زل زدم که گفت:

- وایستا.

با تعجب خیره نگاهش کردم. جلوم زانو زد.

میخکوب شده بودم، چشمم درشت شده بود. لبم رو تر کردم که بلند شد و جلوم ایستاد. به کفش‌هام زل زده بودم و گرهی بندش زده شده بود. نگام بالا اومد. سرم رو تکون دادم و لب زدم:

- مرسی.



سری تکون داد و کنارم زد و داخل دستشویی رفت. نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم و به بیرون خیره موندم. کم‌کم از بین ابرها شهر بهتر معلوم شد. دیگه دبی رسیده بودیم. هواپیما کم‌کم فرود اومد. چند فرد کت و شلوار پوشیده وارد شدن و چمدون‌ها رو با خودشون بردن. همراه بقیه بیرون رفتیم. باد ملایمی صورتم رو نوازش کرد. چشمام رو بستم و آرام زمزمه کردم:

- من باز برگشتم.

برگشتم و به فریان که خیره نگاهم می‌کرد، زل زدم. عینک دودیش رو زد و داخل ماشین ون مشکی رنگ رفت. به روناک و رکسانا اشاره‌ای زدم و اون‌ها هم همراهم داخل ماشین اومدن و نشستیم. رکسانا نگاهی کرد و گفت:

- حالا کجا می‌ریم؟

الوند تا خواست حرفی بزنه گفتم:

- یه خونه ویلایی دارن، داریم اون‌جا می‌ریم.

نگاهی بهم کردن و من هم بی‌اهمیت به بیرون زل زده بودم. جلوی در بزرگی ننگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم. از حیاط بزرگش گذشتیم و در قهوه‌ای رنگ روبه‌رومون باز شد. فریان داخل سالن رفت و گفت:

- پولاد و روناک یه اتاق دارید. بقیه هم اتاق‌هاتون جداست.

رکسانا با دهن باز به اطراف نگاه می‌کرد. روی سنگ‌های کف زمین قدم برداشتم و به سمت پنجره‌های کشیده شده رفتم. پنجره رو کنار کشیدم و نور داخل سالن نفوذ کرد و همه‌جا روشن شد. به سمت اتاقی که برای من بود رفتم و به رکسانا اشاره زدم:

- بغلی اتاق توئه.

با هیجان دوید و من هم داخل اتاق رفتم. در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به در تکیه زدم و با لبخند به دورتادور اتاق زل زدم. تخت قهوه‌ای رنگم با میز آرایش ست شده بود و پارکت‌های قهوه‌ای هم قشنگ‌ترش کرده بودن.

چرخی زدم و زمزمه کردم:

- باز به اتاقی که کلی خاطره توش دارم اومدم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

با صدای داد یکی چشمام رو باز کردم. روناک در رو با شدت باز کرد و بهم زل زد. با بدخلقی بهش زل زدم که گفت:

- آخ! ببخشید خلوت کرده بودی؟

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و گفتم:

- آره عزیزم؛ ولی گند زدی توش.

پوفی کشید و گفت:

- غذا آماده است بیا.

سری تگون دادم و لباس‌هام رو عوض کردم. تیشرت خاکستری رنگی با شلوار لی پوشیدم و در رو باز کردم. پیش بقیه رفتم؛ ولی رکسانا و الوند نبودن. روی مبل لم دادم و روناک بشقابی بهم داد و گفت:

- ما این‌جا خدمتکار اینا نداریم، واسه همین یکم مشکله و این غذا هم خودم از قبل درست کردم.

خیلی خوشمزه درست کرده بود. تا ته بشقاب رو خوردم. از روی میز لیوان آبی برای خودم ریختم و به فریان زل زدم. با پولاد در حال بحث کردن بود. نگاهش بالا اومد و لحظه‌ای نگام کرد و بعد به صحبتش ادامه داد. روناک دستش رو بهم کوبید و گفت:

- خب قراره مثل این‌که خرید بریم، مگه نه پولاد؟

پولاد نفس عصبی کشید و گفت:

- تو باز خرید بری، آره؟ خدا نکنه، خدا نکنه.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- با من می‌ری این یارو رو ول کن.

صدای رکسانا اومد:

- به به خرید؟

روناک با هیجان سر تکون داد، گفتم:

- بیا رکسانا، یه آدم خوب پیدا کردم که مثل خودت عاشق خریده.

به رکسانا اشاره‌ای کردم و با ذوق به سمت هم رفتن. الوند ساعت مچیش رو درآورده و گفت:

- بذارید عصر برید، فعلاً تازه رسیدیم یکم استراحت کنید.

بشکنی زدم و گفتم:

- آفرین، من می‌رم یکم دراز بکشم خستگیم در بره.

فریان خیره‌نگاهی کرد. از کنارش رد شدم و لپش رو کشیدم. خنده‌ای رو لبم اومد و داخل اتاق رفتم.

چند ساعت روی تخت دراز کشیده بودم و در حال فکر کردن بودم. داشتم مقایسه می‌کردم. یکیش مثل این‌که الان می‌تونستم راه برم، ولی اون موقع نه. صدای تق‌تق در بلند شد. نیم‌خیز شدم و گفتم:

- بیا تو.

روناک سرش رو از لای در بیرون آورد و گفت:

- خوابی؟

صاف تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- نظر خودت چیه؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- خب بیداری بابا. حاضر شو می‌خوایم بریم بیرون.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- اونم سه نفره.

با ذوق در رو بست. خنده‌ای کردم و زیر لب گفتم:

- روانی!

به سمت کمد رفتم و کت اسپرتم رو بیرون آوردم. موهام رو باز دورم ریختم و عینک دودیم رو روی چشمم زدم. از در بیرون رفتم و هم‌زمان رکسانا باهام بیرون اومد. روناک داد زد:

- آماده شدید؟

با رکسانا به سمتش رفتیم و سر تکون دادیم.

فریان نگاهی کرد و رو به روناک گفت:

- مواظبشون باش.

نگام کرد و گفت:

- تو هم مواظب باش.

سری تکون دادم و بعد خدافظی از در بیرون رفتیم. به سمت مازراتی سفید رنگ قدم برداشتیم و روناک پشت فرمون نشست.

من هم کنارش نشستم و رکسانا هم عقب. راه که افتادیم گفتم:

- برو همون جای همیشگی.

با تعجب بهم زل زد و گفت:

- ببخشید! شاید تو خبر داشته باشی، ولی من نه.

پوفی کشیدم و آدرس مرکز خرید رو دادم. بلاخره رسیدیم و همزمان پیاده شدیم. با هم قدم برداشتیم و جلوی در شیشه‌ای مکثی کردیم که باز شد. برندهای لوکس کنار هم قرار گرفته بودن. به سمت رکسانا برگشتم و گفتم:

- یه مهمونی قراره بریم، لباس خوب انتخاب کن.

سر تکون داد و در حال لباس انتخاب کردن بودیم که نگام به یه لباس حریر توری مشکی و سفید افتاد. چشم‌هام برقی زد و بی‌تعلل داخل مغازه رفتم. به فروشنده لباس رو نشون دادم و بعد حساب کردن به سمت دخترا رفتم.

- شما هم لباس‌هاتون رو انتخاب کردید؟

هر دو سر تکون دادن که نگام به سمت ماشینی که کنار ماشین ما پارک شده بود افتاد. نزدیک‌تر رفتم و از پشت درب شیشه به ماشین زل زدم. عینک دودیم رو درآوردم. صدای روناک تو گوشم پیچید.

- هاریکا حالت خوبه؟

مضطرب به هر دو نگاهی کردم و باز به ماشین زل زدم و گفتم:

- خودشه.

رکسانا با تعجب گفت:

- کی؟

آروم لب زدم:

- هامونه!

یک قدم عقب رفتن و روناک دستش سمت اسحله‌اش رفت و گفت:

- لعنتی! باید به این جاش هم فکر می‌کردیم. اومده تا گردن بند رو بگیره.

سر تگون دادم و گفتم:

- گوش کنید با هم می‌شینیم و سریع می‌ریم خب؟

سری تگون دادن که خیلی طبیعی داخل ماشین نشستیم. حالا من پشت فرمون آماده‌ی حرکت بودم. نگاهی به ماشینش که شیشه‌های دودی داشت کردم. با سرعت گاز دادم که شروع کرد به تعقیب کردن. رکسانا با استرس گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

از آینه نگاهی کردم و گفتم:

- هیچی فقط سفت بشین.

دنده رو عوض کردم و با سرعت بیشتری از بین ماشین‌ها رد شدم.

صدای برخورد چیزی باعث شد از آینه‌ی کناریم به لاستیک عقب زل بزنم.  
مشتی زدم و گفتم:

- لعنتی! پنچر شد، داره شلیک می‌کنه.

صدای تیر بلند شد و شیشه‌ی عقب ماشین ترک خورد. پیچیدم و گفتم:

- سرتون رو پایین بندازید.

صدای تیر هر لحظه بلندتر می‌شد. به رکسانا اشاره کردم:

- فرمون رو بچسب.

فرمون رو گرفت و من هم خودم رو از شیشه بیرون بردم و به لاستیک  
ماشین شلیک کردم.

سرم رو سریع داخل ماشین بردم. در کمال تعجب دیدم که پشت سرمون  
نیست. با تعجب گفتم:

- کجا رفت؟

گاز دادم که ماشینش روبه‌روی ما پیچید.

ترمز زدم و ناباور به ماشین زل زدیم. آروم لب زدم:

- کمربندت رو ببند.

به رکسانا نگاه کردم و گفتم:

- تو هم محکم بشین.



سر تگون داد که توی یه حرکت دنده عقب گرفتم و با سرعت زیادی به عقب رفتم و توی یک کوچه پیچیدم و گاز دادم.

ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و گفتم:

- باید پیاده بریم.

با تعجب برگشتن و همزمان گفتن:

- چرا؟!!

عصبی نگاهشون کردم و گفتم:

- پیاده شید.

با سرعت پیاده شدیم. به دور و اطراف زل زدم.

- باید برگردیم خونه.

شروع کردیم به دویدن و از وسط جمعیت گذشتن. داخل خیابون رفتیم و جلوی در ایستادیم. نگهبان‌ها در رو باز کردن. هراسان وارد شدیم. نگاه هر سه به ما افتاد. الوند با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟

به رکسانا زل زد و گفت:

- حالت خوبه؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه، اصلاً خوب نیستیم.

الوند نگاه مضطربی کرد و شخصی جلوم ایستاد.

- لیدی زیبا حالتون خوبه؟

ناباور به حبیب که با لبخند شیطانی بهم زل زده بود، خیره شدم. نزدیکم شد و گردنبنند رو لمس کرد و فریان بلند شد و با قدم‌های محکم خودش رو به ما رسوند و لب زد:

- حبیب دخترا خیلی خسته شدن، بعداً امیدوارم ببینیشون.

فریان منتظر بهمون خیره شد. روناک اشاره‌ای زد که بریم و به سرعت دنبالش رفتم. داخل آشپزخونه رفتیم و رکسانا آروم گفت:

- وای! وای! حالا می‌خوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من مطمئنم همه چیز خوب می‌شه.

پولاد کلافه گفت:

- چی شده؟

روناک با استرس گفت:

- هامون داشت ما رو تعقیب می‌کرد و ما هم فرار کردیم.

عصبی با چشم‌های گرد شده چنگی به موهاش زد و گفت:

- خیلی خب برید استراحت کنید.

با استرس هر کی داخل اتاق خودش رفت.

در رو بستم و به بالا سرم زل زدم و گفتم:

- خودت بهتر می‌دونی چیکار کنی؛ ولی تو رو به هر کی دوست داری نذار  
اتفاقی واسه بچه‌ها بیفته.

بی‌حال داخل حمام رفتم و دوش رو باز کردم. سر خوردم و روی کف حمام  
نشستم و تو خودم جمع شدم. به قطرات آب زل زدم و تو فکر رفتم.

بعد یه ساعت از حمام بیرون اومدم و لباس‌هام رو عوض کردم و با موهای  
خیس روی تخت دراز کشیدم. پتو رو روی خودم کشیدم و به دیوار مقابلم  
زل زدم. در باز شد و فریان نگاهی بهم کرد. نیم‌خیز شدم و گفتم:

- بیا تو.

در رو بست و گفت:

- بد موقع مزاحم شدم.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- نه، خوب موقعی اومدی.

لبه‌ی تخت نشست و به موهام زل زد و گفت:

- مریض می‌شی، موهات رو خشک کن.

بی‌خیال سر تکون دادم و گفتم:

- خودش خشک می‌شه.

سر تکون داد و گفت:

- خب، پس می‌خواستم یه چیزی بگم.

منتظر نگاهش کردم. دم عمیقی گرفت و گفت:

- من نمی‌دونم چه اتفاقاتی اون موقع واسه افتاده، مهم الانه که دقیقاً تو همون زمان قرار داری. نصف اتفاقات تقصیر من بوده و من نمی‌خوام بذارم باز اتفاق بیفته.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم. ادامه داد:

- من نمی‌ذارم اتفاقی واسه بیفته.

صداش مثل یک لایبی توی گوشم پیچید، از اون بهتر حرف‌هاش بود. عصبی موهام رو کنار زدم و گفتم:

- آفرین، امیدوارم بتونی این کار رو کنی. نصف شبی دیگه نیای معما بگی ها. برو بخواب.

عصبی بلند شد و گفت:

- من با کی دارم حرف می‌زنم اصلاً.

پا تند کرد و در با صدای بدی بسته شد. نگاه خیره‌م به در موند و آروم دراز کشیدم. تو دلم تنها یه کلمه گفتم و این بود که:

- فریان فقط ازم دور باش.

چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

لای چشمام رو باز کردم و نگاهی به ساعت کردم. چقدر زود بلند شدم! موهام رو بالا سرم بستم و لباس‌هام رو با تاپ مشکی و شلوار چرم عوض کردم. پایین رفتم و نگاهی به اطراف کردم.

- رکسانا، روناک.

صدام داخل سالن پیچید. یه تای ابروم رو بالا بردم و به سمت اتاق رکسانا رفتم. در رو باز کردم و به اطراف زل زدم، ولی کسی نبود. تک‌تک اتاق‌ها رو باز کردم، ولی همه رفته بودن. پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- لعنتی! موبایل‌مم گرفتن.

داخل سالن رفتم و به سمت در شیشه‌ای رفتم. نگاهی به دور و اطراف حیاط کردم و با دیدن نگهبان اشاره‌ای زدم که گفت:

- حدود چند ساعتی می‌شه همه بیرون رفتن.

با تعجب زمزمه کردم:

- کجا؟! -

سر تکون داد و گفت:

- نمی‌دونم خانم.

کلافه سر تکون دادم که در با شدت باز شد.

به پشت درخت زل زدم و با دیدن فردی که این‌جا میاد شوک زده گفتم:

- نذار بیاد، نذار.

با سرعت داخل سالن دویدم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدن تلفنی که روی میز چوبی قرار داشت، بشکنی زدم و به سمتش رفتم.

شماره‌ی فریان رو گرفتم و با عجله همون‌طور که نگام خیره‌ی در بود به بوق مکرر گوش دادم.

بعد چند لحظه صدای خشکش بلند شد:

- بله؟

با عجله بدون مکث گفتم:

- خودت رو برسون، معلوم هست کجا رفتید؟ حبیب این‌جا اومده، باید برگردید.

بعد از مکثی صدای بوق تو گوشم پیچید. تلفن رو از گوشم جدا کردم و ناباور گفتم:

- قطع کرد؟! -

- لیدی شما که این جایی!

با استرس برگشتم و بهش زل زدم. لبخند نیمه جونی زدم و برعکس روزهای قبل کت و شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود. سمتم قدم برداشت که یه قدم عقب رفتم. با استرس سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

- کاری داشتید؟

لبخندی زد و گفت:

- آره با تو کار داشتم.

به دیوار برخورد کردم و چشمام رو روی هم فشردم. روبه روم وایستاد و گردنبنده رو لمس کرد. تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این گردنبنده خیلی ارزش داره.

دستم رو گرفت و همراه خودش کشید و گفت:

- یه امروز رو با هم وقت بگذرونیم خوبه مگه نه؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و مخالفتم رو بهش نشون دادم. در ورودی رو باز کرد و در میلی‌متری فردی قرار گرفت. سرم رو کمی خم کردم و از کنار بازوهای حبیب، فریان رو دیدم.

لبخند کجی زد و گفت:

- حبیب توی خونه‌ی من چی کار می‌کنی؟

به دست‌هامون زل زد و فریان دستم رو گرفت و سمت خودش کشید. جلو رفت و غرید:

- دیگه بهش نزدیک نمی‌شی فهمیدی؟

حبیب نگاه عصبی‌ای کرد و لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- بازم برمی‌گردم تا لیدی رو ببینیم، خدافظ فریان.

به سمت محافظ‌هاش رفت و از در خارج شدن. فریان بعد مکثی به سمت برگشت و گفت:

- حالت خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم:

- معلوم هست کجا یید؟

اشاره‌ای به ماشین زد و گفت:

- رفیق‌ها رو برده بودیم تا با هم خوش بگذرونن.

در ماشین باز شد و روناک به همراه رکسانا با هیجان به سمت او آمدن و گفتن:

- دزدیده نشدی؟

با اخم گفتم:



- می‌بینید که جلوتونم.

رکسانا مشتی به پهلوی روناک زد و گفت:

- گندش بززن، بردی.

با تعجب گفتم:

- چی رو؟

روناک با خوشحالی گفت:

- شرط بستیم روی دزدیده شدن. حدسم درست در اومد و حالا این جایی.

فریان گوشه‌ی لبش رو تر کرد و گفت:

- توی کل راه روی تو شرط بستن.

نگاهی بهش کردم و لبخند محوی زدم. بچه‌ها داخل سالن رفتن.

نگاهم به سمت الوند و پولاد کشیده شد. عصبی به سمتشون رفتم و گفتم:

- هوی! موبایلم رو پس بدید.

نگاهی به هم کردن و پولاد از جیبش موبایلم رو درآورد و سمتم گرفت. از

دستش قاپیدم و به سرعت داخل سالن رفتم.

- من دیگه غذا درست نمی‌کنم.

با صدای روناک نگاه من و فریان به سمتش کشیده شد. فریان گفت:

- خیلی خب می‌گم بیارن.

پولاد و الوند هم داخل سالن اومدن و روی مبل نشستن. فریان نگاهی کرد و گفت:

- گوش کنید، فردا قراره به مهمونی که دعوت شدیم بریم. امکان این‌که حبیب و هامون باشن، خیلی زیاده. پولاد و روناک، شما با هم می‌رید. نگاهی به سمت رکسانا و الوند کرد و گفت:

- شما دوتا هم با هم.

نگاهی به سمت کرد و گوشه‌ی ناخنم رو از استرس کندم، گفت:

- تو هم با من.

رکسانا و روناک در گوش هم پچ‌پچ کردن. با چشم غره‌ای به سمت اتاق راه کج کردم، ولی روناک جلوم رو گرفت. عصبی نگاهش کردم.

- باز چیه روناک؟

خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:

- بگو، بگو بین شما چی بوده؟

سرم رو سمتش برگردوندم و با مواجه شدن با رکسانا که سرش رو از ما بین ما بیرون آورده بود، ساکت شدم. لبخند نمکی زد و گفت:

- داشتی می‌گفتی.

پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

- من و فریان عاشق هم بودیم.

روناک جیغی کشید و شونه‌های رکسانا رو فشرد و تگون داد. هر دو هم دیگه رو بغل کردن و با میز برخورد کردن و میز کوچیک چوبی روی زمین افتاد. به سرعت سمتشون رفتم و گفتم:

- هیچی نگید، هیچی!

با تعجب سر تگون دادن و صدای الوند بلند شد:

- شیطونی نکنید، بیاید غذا رو آوردن.

به سمت میز رفتیم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. در جعبه‌ی پیتزا رو باز کردم و با سرعت شروع به خوردن کردم.

زودتر از همه کنار کشیدم. از کنار فریان رد شدم و داخل اتاق رفتم. پشت میز قهوه‌ای رنگ نشستم و پنجره‌ای که روبه‌روم قرار داشت رو باز کردم و نفسی گرفتم. باد ملایمی صورتم رو نوازش کرد. سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. باد موهام رو تگون می‌داد. لبخندی زدم و بیشتر خواستم که حسش کنم.

چشم‌ام رو نیمه باز کردم و به تصویر تار فردی زل زدم. چشم‌ام رو مالیدم و با دیدن فریان خواستم بلند شم که جلوم رو گرفت و گفت:

- چیزی نیست، بخواب.

انگار همین حرفش کافی بود که چشمام روی هم بیفته.

\*\*\*

- نگاه کن! خوابیده هنوز.

خسته چشمام رو باز کردم و به روناک و رکسانا زل زدم. با تعجب به میز  
زل زدم و نیم‌خیز شدم. روناک چشمکی زد و گفت:

- به خاطر تو گفتم بیاد، بعدش روی تخت گذاشتت.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- بچه‌ها... .

دستم رو کشیدن و رکسانا گفت:

- پاشو کم‌کم حاضر شو، می‌خوایم بریم مهمونی ناسلامتی.

کلافه سر تکون دادم و رفتن. بعد عوض کردن لباس‌هام در اتاق رو باز کردم  
و پیش بقیه رفتم. پسرا مشغول گپ زدن بودن. نگاهی بهشون کردم و  
سمت آشپزخونه رفتم. قهوه‌ای واسه خودم درست کردم و به دیوار تکیه  
دادم و به رکسانا و روناک زل زدم.

- بچه‌ها بهتر نیست حاضر بشیم؟

پولاد نگاهی کرد و گفت:

- برید تا دیر نشده.

سری تگون دادیم و هر کی به اتاق خودش رفت. جلوی میز آرایش نشستم و خط چشمم رو کشیدم. رژ لب قهوه‌ای رنگم رو روی لب‌هام کشیدم و یکمی از هایلایتم رو زدم. موهام رو صاف کردم و باز گذاشتم. در کمد رو باز کردم و به لباسم زل زدم. مشکی و سفید ترکیب قشنگی بود. پوشیدمش و کت مشکی کوتاهم رو پوشیدم. کفش‌های پاشنه بلندم پام رو می‌زد. پوف کلافه‌ای کشیدم و از در بیرون رفتم. با دیدن روناک و رکسانا که جلوی در بودن آنالیزشون کردم. رکسانا ماکسی قرمز رنگی پوشیده بود و روناک هم لباس نقره‌ای کوتاه.

پسرها کت و شلوار پوشیده توی ماشین منتظر ما بودن. هر سه هم‌زمان از در خارج شدیم و نگهبان در ماشین رو برامون باز کرد و داخل رفتیم. هر سه نگاه خیره‌ای بهمون کردن.

- تو مهمونی کیا هستن؟

به الوند خیره شدم و گفتم:

- می‌شه گفت همه هستن.

سری تگون داد و من هم به بیرون زل زدم. تا رسیدن هیچ‌کدوم حرفی نزدیم. جلوی عمارت بزرگی نگه داشتن. در رو باز کردم و منتظر شدم تا رکسانا و روناک بیرون بیان. بعد بیرون اومدنشون فریاد خواست سوءاستفاده کنه و بیرون بیاد، ولی در رو محکم بستم. نیشخندی زدم و راهم رو ادامه دادم.

## فلش بک

« در رو باز کردم و پیاده شدم. منتظر موندم تا رکسانا و روناک بیرون بیان. بعد بیرون اومدنشون فریان با سرعت به همراه پسرها بیرون اومد و آرام دم گوشم گفت:

- ممنونم می‌تونم در رو ببندی.

عصبی به رفتنشون زل زدم و در رو محکم بستم.».

خدمتکار کتم رو گرفت و با بچه‌ها به سمت میزی رفتیم. سر راهمون حبیب دقیقاً جلومون قرار گرفت.

- سلام لیدی‌های زیبا حالتون چطوره؟

سایه‌ی فردی روی صورتم افتاد و بعد از مکثی فریان جلوی حبیب قرار گرفت و گفت:

- تو حالت چطوره حبیب؟

اخم کرده به فریان زل زد و بعد تشکری از ما دور شد.

به دور اطراف زل زدم. پولاد زمزمه کرد:

- اون هامون نیست؟

با تعجب برگشتیم و به نقطه‌ای زل زدیم. هامون روی صندلی نشسته بود. لبخندی به ما زد و سر تکون داد. عصبی نگاه گرفتم و گفتم:

- آخر می‌زنم فکش رو پایین میارم.

صدای لایت آهنگی توی سالن پخش می‌شد. نورهای بنفش از هر کجای سالن دیده می‌شد و سرتاسر سالن میزهای مهمون‌ها قرار گرفته بود.  
روناک گفت:

- پولاد بریم برقصیم؟

پولاد نگاهی به روناک کرد و با تردید سر تکان داد. همراه هم وسط رفتن که به الوند چشمکی زدم و گفتم:

- شما دوتا هم برید دیگه.

رکسانا با چشم‌های درشت شده اخمی کرد و در آخر اون‌ها کنار هم رفتن. به فریان که بهم زل زده بود نگاهی کردم و گفتم:

- می‌خوای واسه تو هم یه دختر جور کنم؟

نزدیکم اومد و در گوشم گفت:

- تا وقتی تو هستی چرا بقیه؟

ازش فاصله گرفتم که دستم رو کشید.

با نگرانی گفتم:

- نه، نکن!

دستم رو کشید و با هم وسط سالن رفتیم. دستش رو روی کمرم گذاشت و با اون یکی دستش دستم رو گرفت. به اجبار یکی از دستم‌هام رو روی شونه‌اش گذاشتم.

چونه‌ش رو به سرم تکیه داد و گفت:

- خیلی عجیبه!

آروم زمزمه کردم:

- چی؟

به چشم‌هام زل زد و گفت:

- ترس من همین بود که روزی غریبانه‌ترین کسم بشی که همه چیزم رو می‌دونه.

با چشم‌های غمگین و چشم‌هایی که هر لحظه ممکن بود اشک داخلش جمع بشه، نگاه ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. زمزمه کرد:

- هیولا کوچولو چیزی رو ازم مخفی می‌کنی؟

با سرعت سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- نه... معلومه که نه!

خواست حرفی بزنه که با عجله گفتم:

- هیس، الان پیداش می‌شه.



نگاهی به اطراف کردم. نگام قفل فردی شده بود که نقاب دلک زده بود.

خودشه!

- خودشه.

تنها یک کلمه گفتم و راهم رو کج کردم و دنبالش دویدم. شروع به دویدن کرد و با عجله پشت سرش می‌دویدم. داخل باغ رفت و از بین درخت‌ها رد شد و طی یه حرکت پاش گیر کرد و افتاد. به سمتش رفتم و گلوش رو فشردم و زمزمه کردم:

- این دفعه نمی‌ذارم نابودم کنی احمق!

موهام رو از پشت کشید و کناری پرتم کرد. فریان و پولاد با عجله به سمت ما می‌اومدن و همون موقع لیام بلند شد و با عجله پا به فرار گذاشت. جیغ بلندی زدم و گفتم:

- بهتره خودت بیای جلو تا کل زندگیت رو به فنا ندادم.

فریان دستم رو لمس کرد و گفت:

- آروم باش! حالت خوبه؟

سر تکون دادم. سرش رو برگردوند و گفت:

- پولاد باید بگیرتش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فعلاً تا هامون و حبیب هستن مشکلات بزرگ‌تر می‌شن.

دستم رو کشید و گفت:

- بیا بریم.

با هم داخل سالن رفتیم و به سمت میز رفتیم. روی صندلی نشستیم و رکسانا و روناک با نگرانی گفتن:

- هاریکا، حالت خوبه؟

آهسته سر تکون دادم. پولاد داخل اومد. به سمتش هجوم بردیم. ناامیدانه گفت:

- فرار کرد.

فریان عصبی نفس عمیقی کشید و بهم زل زد.

- تو باید ما رو ببری اون‌جا دیگه وقتشه.

چشمام رو باز و بسته کردم و به آدم‌هایی که دو نفره می‌رقصیدن زل زدم.

فریان با چند مرد و زن مشغول صحبت کردن بود. همین‌طور بچه‌ها هم در

حال صحبت بودن. بلند شدم و از جمع دور شدم. از پله‌ها بالا رفتم. کم‌کم

تاریک‌تر شد و از صدا دورتر شدم. در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم و پشت

سرم در به صدا دراومد. برگشتم و به هامون زل زدم. با اخم نگاهش کردم

و گفتم:

- برای چی دنبالم اومدی؟

نیشخندی زد و گفت:

- پس می‌خواستی با اون یارو بری، آره؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- می‌دونم فریان رو می‌گی.

قدمی جلو اومد و غرید:

- بهت نشون می‌دم، اون گردنبند رو هر جور شده به دست میارم.

با پوزخند گفتم:

- هرکار می‌خوای بکن، ولی من نمی‌ذارم.

با نیشخند گفت:

- نه بابا! مطمئنی؟

چیزی نگفتم که سمتم هجوم آورد و گلوم رو فشرد. فریادی زد و روی زمین افتادم. گردنبند رو از گردنم کشید و گفت:

- می‌کشمت، می‌کشمت.

مشتی به صورتش زدم و خودم رو بالا کشیدم و پشت سر هم سرفه کردم. عصبی خواست سمتم بیاد. نگاهی به مجسمه‌ی سفالی کردم و برداشتمش.

محکم به سرش کوبیدم که روی زمین افتاد. نعره‌ی بلندی زد و سریع کتم رو برداشتم و به سمت در دویدم. صدایش رو از پشت سرم شنیدم و گفت:

- بهت نشون می‌دم لعنتی!

در رو بستم و با عجله از پله‌ها پایین رفتم. هر پنج نفرشون با تعجب بهم زل زده بودن که با عجله سمتشون رفتم و گفتم:

- باید بریم، بجنبید!

فریان بازوم رو کشید و گفت:

- چی شده؟

با سرفه، یکی در میون گفتم:

- بریم... بهت... می‌گم.

روناک و رکسانا هر دو طرفم قرار گرفتن و با سرعت از در ورودی خارج شدیم و نگهبان در ماشین رو برامون باز کرد. سوار شدیم و ماشین حرکت کرد. روناک با استرس گفت:

- چی شده هاریکا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چیز مهمی نیست، با هامون درگیر شدم.

پولاد با عصبانیت گفت:

- باز این عوضی، آسیبی بهت نزد؟

گلووم رو لمس کردم و گفتم:

- گردنبند چشمش رو کور کرده.

فریان عصبی با پاهاش ضرب گرفته بود. الوند نگاهی کرد و گفت:

- بهتر نیست وارد عمل بشیم؟

فریان عصبی گفت:

- فردا ما رو ببر جایی که لیام هست.

به روناک و رکسانا اشاره کرد و گفت:

- و شما دوتا هم نمیاید.

هر دو ناراحت شروع به غر زدن کردن. با رسیدن به عمارت در رو باز کردم و پیاده شدم. یه راست به سراغ اتاق رفتم و با کلافگی لباسم رو عوض کردم.

بچه‌ها از خستگی داخل اتاقشون رفتن و خوابیدن؛ اما من انقدری فکرم درگیر بود که از اتاق بیرون رفتم و به سمت سالن رفتم. در ورودی رو باز کردم و هوای آزاد رو تنفس کردم. روی چمن‌ها نشستم و به آسمون خیره شدم. باد موهام رو نوازش می‌کرد. بعد چند لحظه احساس کردم شخصی کنارم اومد. با سرعت برگشتم و با دیدن فریان نفس عمیقی کشیدم. نگاهی کرد و کنارم نشست. با قلبی که تند می‌تپید ازش فاصله گرفتم که دستش

رو روی دستم گذاشت. چشمام به سمتش کشیده شد. با دقت نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟ هوم؟

تخس گفتم:

- یعنی... یعنی چی؟ چیزی مگه شده؟

اخمی کرد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده که این جور رفتار می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم. به سمتش برگشتم و اداش رو درآوردم و گفتم:

- تو چته؟ با من انقدر کل کل نکن.

ابروش بالا رفت و گفت:

- تو ازم متنفر شدی.

ناباور به سمتش برگشتم و خیره نگاهش کردم.

سرش رو تگون داد و نگاه ازم گرفت.

- ازم متنفری، چون به خاطر من تو اون زمان سختی کشیدی، چون به خاطر من دوستات رو از دست دادی، همه ی اینا تقصیر من بود، برای همین ازم دوری می کنی.

با بغض لب زدم:

- به خاطر این نیست.

عصبی گفتم:

- پس به خاطر چیه؟

باز اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:

- من ازت متنفر نیستم.

سرم رو پایین انداختم و قطره اشکم روی زمین فرو ریخت. ازش متنفر نیستم، چون بعد تمام این مدت نتونستم فراموشش کنم. هنوز هم عاشقشم؛ ولی جلوی این عشق رو می‌گیرم. با اخم شونه‌هام رو گرفت و گفت:

- هستی، هستی.

با گریه دستم رو مشت کردم. کی فکرش رو می‌کرد باز روبه‌روی هم قرار بگیریم؟ این دفعه تو من رو نمی‌شناسی و من تو رو حتی از خودت هم بهتر می‌شناسم. چشمام رو بستم و تک‌تک خاطراتمون توی ذهنم مثل یک فیلم مرور شد. ازش دور شدم و به سرعت داخل رفتم.

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشمام رو بستم و چشمام سنگین شد.

\*\*\*

- هاریکا.

تکونی خوردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

- هوی، هاریکا.

اخمی کردم و گفتم:

- چته رکسانا؟

با جیغ گفتم:

- حاضر شو باید با پسرا بری.

چشمام رو هنوز هم باز نکرده بودم و رکسانا صداش قطع شد. خوشحال از این که رفته چشمام رو باز کردم که پام کشیده شد. جیغی زدم و بهش زل زدم. هر دو تا پام رو گرفت و کشید که از روی تخت با کمر زمین خوردم.

به پاهاش چسبیدم و گفتم:

- چه مرگته؟ چته؟

دستم رو کشید و بلندم کرد و داخل دستشویی هلم داد. دست و صورتم رو شستم و بیرون رفتم. لباس‌هایی رو دستم داد و گفتم:

- خودت می‌پوشی یا این‌که... .

با سرعت گفتم:

- می‌پوشم.



لبخند شیطانی زد و بیرون رفت. کلافه تیشرت مشکی رنگی رو به همراه ساق‌های دستم پوشیدم. بیرون رفتم و داخل سالن رفتم. پولاد نگاهی کرد و گفت:

- دیر شد باید بریم.

روی مبل نشستم و چشم غره‌ای به فریان که خیره نگاهم می‌کرد رفتم و با قهر گفتم:

- من نمیام.

الوند با تعجب گفت:

- چرا؟ چرا باهاشون نمی‌ری؟

انگشتم رو به طرف فریان گرفتم و گفتم:

- من با همچین آدمی توی ماشین نمی‌شینم.

فریان نیشخندی زد و گفت:

- بلندشو، مسخره بازی بسه!

نیشخندی زدم و گفتم:

- اگه فکر می‌کنی من باهات... .

در یک حرکت توی هوا معلق شدم. جیغ بلندی زدم و گفتم:

- یا موسی، روانی! چه مرگته؟

الوند و پولاد با خنده نگام کردن که هر دو دستم رو به سمت رکسانا و  
روناک گرفتم و گفتم:

- نذارید من رو ببره، کمک!

با لبخند شیطننت آمیزی بهم زل زدن. با اخم به فریان زل زدم، لبخند محوی  
زد و توی ماشین روی صندلی نشوندم. دست به سینه نگاه ازش گرفتم و  
بعد مکثی پولاد هم سوار ماشین شد.

با اخم به بیرون زل زده بودم. ماشین راه افتاد. منتظر و خیره نگام می‌کردن  
که سرم رو به علامت چیه تکون دادم. فریان نگاهی کرد و گفت:

- نمی‌خوای آدرس رو بگی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- مستقیم برو به چهار راه که رسیدی بیچ چپ.

بی‌هیچ حرفی به راننده علامت داد. نفس عمیقی کشیدم و راننده به چپ  
پیچید. فریان گفت:

- خب؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- جلوتر دم خیابونش یه درخت کاج بزرگه، همون جاست.

به دنبال درخت می‌گشتن و راننده بعد مکتی داخل خیابونی پیچید. نگاهی کردم و گفتم:

- اون در سفیده، اونه.

ماشین ایستاد و پولاد با دقت به خونه زل زد و گفت:

- این‌جا زندگی می‌کنه؟

سر تکون دادم. نگاهش رو به فریان داد و گفت:

- خب حالا چی کار کنیم؟

فریان گفت:

- زیر نظرش داشته باشید، نقشه‌ای بکشید که از خونه تا یک روز بره.

سری تکون داد و ماشین به حرکت دراومد. نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- امروز چند شنبه‌ست؟

پولاد بدون نگاه کردن گفت:

- چهارشنبه.

سری تکون دادم و تو فکر فرو رفتم. بعد رسیدن از ماشین پیاده شدم و به

سمت عمارت رفتم. در ورودی رو باز کردم و داخل شدم. رکسانا با دیدنم

به سرعت به سمت اومد و گفت:

- باید درمورد یه چیزی حرف بزنیم.

سری تکون دادم و روناک چشمتی بهم زد و به الوند و رکسانا اشاره‌ای زد.  
لبخند کجی زدم و سرم رو تأسفبار تکون دادم. در اتاقش رو باز کرد و روی  
تخت دراز کشید و به سقف زل زد. کنار پنجره رفتم و در تراس رو باز کردم،  
برگشتم و بهش زل زدم و گفتم:

- چی شده؟

آروم لب زد:

- هاریکا!

به سمتش رفتم و با لبخند کنارش نشستم. موهاش رو کنار زدم و گفتم:

- کی فکرت رو این قدر مشغول کرده؟

خواست چیزی بگه که دستم رو روی لبهاش گذاشتم و گفتم:

- می‌دونم، راستش دوباره صحنه‌ها تکرار می‌شن و دوباره تو عاشق الوند  
شدی.

این دفعه تعجب نکرد و فقط خیره نگام کرد و گفت:

- آره... آره، باز عاشقت شدم.

عصبی موهاش رو چنگ زد و گفت:

- همش محبت می‌کنه! همش محبت می‌کنه. این مهربونی‌هاش رو مخه،  
هاریکا.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- غمت نباشه.

پوفی کشید و گفت:

- بهتره بریم، الآن مشکوک می‌شن.

هر دو از روی تخت بلند شدیم و به سمت در رفتیم. در رو باز کردم و اول اون رفت و بعد هم من. با دیدن الوند چشمام رو ریز کردم و دور از چشم بقیه بهش اشاره‌ای زدم. با تعجب سمتم اومد و گفتم:

- بیا.

به دنبالم اومد و پشت سالن رفتیم. به دیوار تکیه زدم و بهش نگاهی کردم. سرش رو تکون داد و گفت:

- خیر باشه، چی شده؟

لبخندی محو زدم و گفتم:

- درمورد رکسانا هست.

به سرعت نگاهش رو بالا آورد و گفت:

- چیزی شده؟

بدون مقدمه گفتم:

- بهتره دیگه بری بهش اعتراف کنی.

ناباور گفت:

- چی؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- فکر نکن از جعبه‌ی توی اتاقت خبر ندارم، همونی که نصف عکس‌های رکسانا داخلشه.

ناباور یه قدم عقب رفت که لبخند کج و شیطانی زد. لبم رو تر کردم و گفتم:

- آروم باش، از قبل می‌دونستم دوستش داری و حالا هم وقت گفته، چون شاید دیر بشه.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- ولی اون... .

توی حرفش پریدم و گفتم:

- دوست داره، نگران نباش.

بی‌حرف ازش دور شدم و به سمت بچه‌ها رفتم و کنار روناک نشستم.

- چی شد؟

بهش زل زدم و گفتم:

- هیچی، هر دو هم رو دوست دارن.

بلند شد و شروع کرد به دست زدن، حتی نگاه پسرا هم به سمت ما کشیده شد. با تعجب نگاهش می‌کردم که روی مبل پرید و کنار گوشم گفت:

- مغناطیس شناسی رو داری؟ نه خدایی دیدی؟

سرم رو پایین انداختم و لبخندم رو پنهان کردم و گفتم:

- هیچی نگو، بذار بین خودشون اول حل بشه و بعد بیان به ما بگن.

سری تکون داد. نگام به سمت فریان کشیده شد. همون جور که بهش زل زده بودم صدای روناک تو گوشم پیچید:

- خیلی عوض شده.

با تعجب برگشتم و گفتم:

- کی؟!

به فریان اشاره‌ای زد و گفت:

- تو حتی منم عوض کردی!

اشاره‌ای به خودش زد و گفت:

- نگاه کن، من به نظرت شباهتی با اون روناک قبلی دارم؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- نه، واقعاً نداری.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب دیگه، تو هم فریان رو عوض کردی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نباید این جورى بشه.

خیره نگاهی بهمون کرد که سرم رو پایین انداختم. خواستم به سمت اتاق برم که با حرفی که پولاد زد متوقف شدم.

- قراره فردا بریم خونهای هامون.

ناباور و با استرس برگشتم.

نه!

با سرعت پا تند کردم و به سمت اتاق رفتم و در رو با شدت بستم. فردا اون روز شوم؟

هوا تاریک شده بود و من همچنان داخل اتاق بودم. بلاخره بیرون رفتم و با دیدن سالن تاریک، فهمیدم بچه‌ها خوابیدن. با عجله به سمت اتاق فریان رفتم و آرام در رو زدم.

- بیا تو.

در رو به آرامی باز کردم و با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و سیگار می‌کشد به سمتش رفتم. نگاهی کرد، نیم خیز شد و گفت:

- تو هنوز نخوابیدی؟



با استرس گفتم:

- به پسر هم بگو بیان.

با تعجب گفتم:

- این موقع شب؟!!

بعد مکتی نگاهی کرد و پشت بند جمله‌ش گفت:

- چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فردا همون روزه!

گنگ گفتم:

- منظورت چیه؟

چشمام رو بستم و گفتم:

- فردا اون اتفاق واسه رکسانا میفته.

ناباور خیره نگاهم کرد و گفت:

- چی؟!!

غمگین سر تکون دادم و گفتم:

- پس نباید پیش هامون بریم.

سرم رو به علامت مخالف تگون دادم و گفتم:

- آره، منم تو تمام روز داشتم به همین فکر می‌کردم؛ ولی دیدم چه فایده وقتی دوباره به سراغش میاد. ما باید جلوش رو بگیریم، نه که ازش فرار کنیم.

به فکر فرو رفت و به چشم‌هام زل زد و گفت:

- درسته، پس من فردا با پسرا هماهنگ می‌کنم، تو برو بخواب.

سری تگون دادم و از جام بلند شدم. در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. کل وجودم استرس بود، ولی خودم رو آرام کردم و کم‌کم خوابم برد.

\*\*\*

- هاریکا، باز مثل خرس خوابیدی؟

با استرس بلند شدم و به دور و اطراف زل زدم. با دیدن رکسانا نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

- خوبی؟

سری تگون دادم. از روی تخت بلند شدم و پریدم بغلش.

با تعجب بغلم کرد و گفت:

- چی شده؟!

چشمام رو بستم و آروم گفتم:

- هیچی.

ازش جدا شدم که گفت:

- لباسات رو عوض کن باید بریم.

سری تکون دادم و بعد شستن دست و صورتم و عوض کردن لباس‌هام در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. همه دور هم جمع شده بودیم و فریاد ایستاده بود و گفت:

- خیلی خب دیگه باید بریم، یادتون نره که هر اتفاقی افتاد قوی باشید.

سری تکون دادیم و با هم از سالن بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. روناک آهسته گفت:

- خوبی؟

سر تکون دادم و تا رسیدن هیچ حرفی نزدیم. نگهبان‌ها در رو باز کردن و پسرا داخل رفتن. در کرم رنگ باز شد و هامون به سمت ما اومد.

- خوش اومدید، به به بین کی این جاست.

با اخم بهش زل زدم و سری تکون دادم. اشاره‌ای کرد و گفت:

- بفرمائید، بفرمائید بشینید.

روی مبل سلطنتی سفید رنگ نشستیم و هامون اشاره‌ای به پسرها کرد و گفت:

- چند لحظه بیاید.

هر سه مضطرب بهم نگاهی کردن که چشمام رو باز و بسته کردم. بعد رفتنشون رکسانا گفت:

- این نگهبان رو.

با تعجب برگشتم و خیره نگاهش کردم. روناک با تعجب گفت:

- عجب گوریلی!

اخمی کردم و روم رو برگردوندم. یه ساعت گذشته بود و هیچ خبری از اون‌ها نبود. مکثی کردم و گفتم:

- نکنه بلا ملا سرشون آورده؟

هر دو هینی کشیدن و روناک گفت:

- از این نگهبان بپرس.

برگشتم و گفتم:

- خیلی خب بذارید.

اشاره‌ای زدم و گفتم:

- رَجَل، آهای مذکر.

حرکتی نکرد که با اخم بلند شدم و گفتم:

- لا فریان، لا پولاد، لا الوند، پسرها آند هامون کجایند؟

رکسانا با تعجب گفت:

- مطمئنی بلدی باهاش حرف بزنی؟!

سر تکون دادم و گفتم:

- آره بابا، مشکل از اینه که لاله.

صدایی گفت:

- من لال نیستم.

ناباور برگشتم و بهش زل زدم و گفتم:

- من رو مسخره کردی؟ از اون موقع بلدی و حرف نمی‌زنی؟

خنثی گفت:

- ببخشید خانم، ولی فکر کردم شما از یه سیاره‌ی دیگه اومدید.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- پس کجان؟

چیزی نگفت. بی‌توجه گفتم:

- بیاید بریم.

از سالن رد شدیم. مکئی کردم. در اتاق رو باز نکردم و نفسم حبس شد.  
روناک گفت:

- هاریکا در رو باز کن دیگه.

به رکسانا زل زدم و گفتم:

- برو کنار.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟!

اخمی کردم و گفتم:

- برو کنار می‌گم.

کنار رفت و به روناک که کنار رکسانا بود زل زدم و گفتم:

- اسلحه‌ت رو بده.

با تعجب اسلحه رو داد. دستم رو سمت دستگیره بردم و گفتم:

- به چیزی که می‌بینید توجه نکنید.

در رو با شدت باز کردم.

اسلحه رو مقابلم گرفتم و هامون رو با یه اسلحه که دستش گرفته بود، دیدم. بدون تعلل شلیک کردم و جسم غرق در خون هامون روی سرامیک

سرد افتاد. اسلحه رو پایین اُوردم و نفس عمیقی کشیدم. به بقیه که خیره نگام می‌کردن زل زدم. به پسرا زل زدم و گفتم:

- به موقع اومدیم.

رکسانا ناباور گفت:

- هاریکا، چی کار کردی؟!

لب زدم:

- پسرا بهتر می‌دونن.

فریان آروم لب زد:

- جسد این یارو رو بردارید یه جا چال کنید.

تنها کاری که کردیم این بود که از عمارت بزنیم بیرون به هر نحوی که شده. داخل ماشین نشستیم و رکسانا آهسته گفت:

- تو می‌دونستی، پس یعنی اون زمان تیر به من خورد؟

الوند عصبی زمزمه کرد:

- می‌شه درموردش حرف نزنیم؟

با بغض گفت:

- می‌خوام بدونم قبلاً چه اتفاقی واسم افتاده!

پوف کلافه‌ای کشیدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- آره تیر به تو خورده، ولی حالا تو این جایی پس بی خیال اون زمان.  
سکوت کرد و تا عمارت هیچ کدوم حرفی نزدیم. بلافاصله پیاده شدم و بعد  
این که دخترا داخل رفتن به سمت پسرا رفتم و گفتم:  
- حالا نوبت روناکه.

پولاد دستش مشت شد و فریاد گفت:

- چه اتفاقی واسش میفته.

سر تکون دادم و گفتم:

- به موقعش می گم.

راهم رو کج کردم و به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم و روی تخت  
نشستم. چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

قرار بود که به خونه‌ی لیام بریم و طبق نقشه پیش بریم، ولی لیام خونه بود  
و مجبور بودیم که نصف شب بریم. از اتاق بیرون رفتم و همون جور که نگام  
به لباس مشکی رنگم بود گفتم:

- مطمئنید این لباس واسه جاسوسا هست؟

روناک آروم لب زد:

- عجب دافی!



با تعجب سر بالا اُردم و با اخم اسمش رو صدا زدم، تک خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه بابا، همین خوبه.

به رکسانا که تو فکر بود و کنار الوند نشسته بود زل زدم. دستش قفل دست‌های الوند بود. نگاهش بالا اومد و بهم زل زد. اشاره‌ای بهش کردم که بلند شد و سمتم اومد. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چرا انقدر غمگینی؟

لب زد:

- چیزی نیست.

چونه‌ش رو گرفتم که نگاهش رو بهم دوخت. آروم گفتم:

- غمگین نباش، می‌دونی از چه خطری جون سالم به در بردی؟ اگه اون اتفاق می‌افتاد... اصلاً از بعدش خبر داری؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- راست می‌گی.

چشمکی زدم و گفتم:

- برو پیش الوند جونت.

مشت آرومی زد، تک خنده‌ای کردم و به فریان زل زدم که گفت:

- خیلی خب، بهتره بریم.

سری تکون دادیم. به ساعت زل زدم. هوا تاریک بود و دیگه همه خوابیده بودن. از سالن بیرون رفتیم و از در ورودی رد شدیم. داخل ماشین نشستیم و ماشین راه افتاد. فریان بهم زل زد و گفت:

- جای مدرک رو بلدی دیگه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نگران نباش.

سری تکون داد و ماشین متوقف شد. حالا جلوی خونه‌ش بودیم. پولاد پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد. به سمت در رفت و یکمی باهاش ور رفت، بعد مکثی در باز شد و داخل رفتیم. صدای باد و جیرجیر در، روی مخم بود. داخل سالن تاریک قدم برداشتیم. تابلوهای عجیب و غریب و ترسناک باعث شد که رکسانا و روناک پشت الوند و پولاد قایم بشن.

به سمت فریان برگشتم. تیپ مشکمی بهش می‌اومد، گردنبند زنجیردارش توی تاریکی می‌درخشید. به بالا اشاره زدم که سر تکون داد و گفت:

- شماها همین‌جا باشید.

به پسرا اشاره زد و ادامه داد:

- حواستون به این دوتا باشه.

سر تکون دادن. من و فریان هم از پله‌ها بالا رفتیم و به گوشه‌ی سالن که وسایل ورزشی بود زل زدم. به در مشکی رنگ اشاره زدم و گفتم:  
- اون جاست.

سر تکون داد و پشت در رفت. بعد مکثی در رو به آرامی باز کرد و داخل رفتم. این‌جا اتاق اسناد لیام بود و هر چیزی همین‌جا پنهان شده بود. فریان منتظر بهم زل زد و گفت:  
- بجنب.

به سمت صندوق اسناد رفتیم، مکثی کردم و لب زدم:  
- چی بود رمزش؟

کمی فکر کردم و با یادآوری شمارش با سرعت روی اعداد زدم. در با صدای تیکی باز شد و مدارک رو برداشتم. با عجله از اتاق خارج شدم و مدارک رو به فریان دادم، لبخند کجی زد و گفت:  
- گردنبندت.

گردنبند رو لمس کردم و پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:  
- اتاق آخری، اون‌جا اتاق خودشه.

با هم قدم برداشتیم و به سمت اتاق رفتیم. در رو به آرامی باز کردیم. فریان از گوشه به جایی زل زد که سرم رو نزدیک بردم و از لای در به لیام که روی تخت به خواب رفته بود زل زدم و با هیجان گفتم:

- خودش، دور گردنش.

سرم رو بالا آوردم و با دو گوی مواجه شدم. نفسم حبس شد؛ ولی اون خنثی نگام می‌کرد. یه قدم عقب رفتم و فاصله رو حفظ کردم و گفتم:

- بکش کنار.

در رو باز کردم و به آرامی به سمتش قدم برداشتم. پشت به من روی تخت دراز کشیده بود.

کنار تخت رفتم و به گردنبنده زل زدم. به سمت فریان برگشتم و بهش اشاره زدم که خودش.

گره‌ی گردنبنده رو باز کردم. آرام از گردنش رد کردم که دستم روی هوا گرفته شد. جیغی زدم و سریع گردنبنده رو که کلید روش بود رو هوا گرفتم، با سرعت دویدم و داد زدم:

- برو، برو.

با عجله دویدم و صدای دویدن لیام هم از پشت سرمون می‌اومد. از پله‌ها پایین رفتیم، بچه‌ها هم با سرعت از در خارج شدن. از ورودی بیرون رفتیم که دستم کشیده شد.

فریان رو صدا زدم که هراسان برگشت. به سمت اومد و از پشت ضربه‌ی محکمی به لیام زد. دستم رو کشید و داخل ماشین رفتیم. فریان داد زد:

- برو.

الوند با سرعت ماشین رو به حرکت درآورد و از اون جا دور شدیم. بهت زده چیزی یادم اومد و گفتم:

- نباید بری خونه.

الوند با تعجب از آینه بهم زل زد و گفت:

- چی؟!

با استرس بهش گفتم:

- حبیب داخل عمارته، کل خونه رو محاصره کرده.

پولاد عصبی گفت:

- این مرد دست بردار نیست.

روناک با نگرانی گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

فریان نگاهی به همه کرد و گفت:

- به عمارت برو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نه.

سر تکون داد و گفت:

- آره.

با عصبانیت گفتم:

- این دفعه روناکه.

پولاد ناباور سر بلند کرد و بهم زل زد. روناک با تعجب گفت:

- چی من؟!

پولاد با ناباوری گفت:

- نه! نباید بریم.

فریان نگاهی کرد و گفت:

- چرا نریم؟ اصلاً تو مگه خودت نبودى گفتى نباید ازش فرار کنیم.

نگاه مضطربی کردم، ادامه داد:

- پس می‌ریم و کار رو تموم می‌کنیم.

الوند نگاهی بهمون کرد و گاز داد. جلوی عمارت ایستاد. پولاد اسلحه‌ش رو

بیرون آورد و داخل رفتیم. چند فرد جلو اومدن و به سمت ما حمله کردن.

پسرها با اون افراد درگیر شدن که با دیدن حبیب اخمی کردم و جلوی

دخترها ایستادم. آروم به سمت رکسانا چرخیدم و گفتم:

- زنگ بزن به پلیس.

ناباور گفت:

- چی؟!

اخم کردم و گفتم:

- بزن.

- به به لیدی، گردنبند عزیزت خوبه؟

عصبی غریدم:

- چی می‌خواهی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- گردنبند رو.

بعد حرفش به سمتم دوید و لگدی بهم زد.

گلووم رو فشرد و گفت:

- گردنبند رو لعنتی بده.

سرم رو کج کردم و فریاد رو دیدم که به سمتمون می‌اد. یقه‌ی حبیب رو گرفت و لگدی بهش زد.

- بهش دست نزن عوضی شیرفهم شدی؟

بلند شد و داد زد:

- می‌کشمت.

اسلحه رو بالا آورد و به سمت نشون گرفت.

ناباور بهش زل زد. صحنه‌ها باز مرور می‌شن. دارم تلاش می‌کنم تا آخرین فردی که قراره از دستش بدم رو نجات بدم. مرور همیشه سخت نیست، ولی این‌جا سخته. صدای جیغ روناک تو گوشم پیچید و صدای دویدن.

- نه، هاریکا.

صداش توی سرم اگو شد. به سمت می‌دوید و تا خواست جلوم بیاد، دستش رو گرفتم و جامون رو عوض کردم. بغلش کردم و چشمام رو فشردم. صدای تیر تو گوشم پیچید. درد بدی رو حس کردم، ولی هیچ چیز مانع خوشحالیم نمی‌شد. روناک با ناباوری بهم زل زد. صدای آژیر پلیس تو گوشم پیچید. بلند داد زد:

- برید.

روناک ناباور گفت:

- نه، بدون تو هیچ‌جا نمی‌ریم.

فریان با سرعت کنارم اومد و بلندم کرد. از در ورودی خارج شدیم و در بسته شد. صدای ضربه‌های در و بعد از اون صدای حبیب بلند شد:

- لعنتی‌ها در رو باز کنید.

آخی گفتم و فریان بعد از این‌که من رو روی صندلی گذاشت. خودش هم کنارم نشست. رکسانا با گریه گفت:



- داره...داره از دستش خون میاد.

لب زدم:

- چیزی نیست.

فریان چیزی رو دور دستم محکم بست، از درد پلک هام رو بهم فشردم. تا به خودم اومدم جلوی بیمارستان بودیم. از راهروی تنگ و باریک گذشتیم و داخل اتاقی با تخت آهنی که خیلی قدیمی بود، رفتیم. دکتر زخم رو پانسمان کرد و گفت که تیر باعث شده که زخم سطحی ایجاد بشه. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. در زده شد و فریان داخل اومد.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- بچه ها رفتن یه چیزی بخورن، چون گرسنه بودن.

سر تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم. نگاهش کردم و گفتم:

- کی برمی گردیم خونه؟

کنار تخت روی ملافه ی سفید رنگ نشست و گفت:

- شاید کم کم برگردیم، ولی می خواستم یه موضوع مهمی بهت بگم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- باشه می شنوم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونم دلت نمی‌خواد زیاد با من باشی، ولی به هر حال این تصمیم منه  
که بهت بگم.

توی یک حرکت نگام رو بالا اُردم و به چشم‌هاش دوختم. شاید داشتم  
کم‌کم از این جملاتش می‌ترسیدم.

- تو از زمان آینده اومدی، مهم نیست چه جوری فقط می‌خوام بگم که من  
همه چیز رو جبران می‌کنم. دیدی دخترا جون سالم به در بردن، منم می‌خوام  
درباره‌ی... .

با استرس گفتم:

- درباره‌ی چی؟ ها؟

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- درباره احساسم.

ناباور گفتم:

- نه!

نگاه مضطربی کرد. تندتند گفتم:

- نه، نه، نه فریان نه.

دستم رو گرفت و سریع گفت:

- آرام باش.

نیم‌خیز شدم و با بغض گفتم:

- چه احساسی؟ مگه...مگه تو اصلاً احساس داری؟

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

- اینا رو می‌گی که حسم بهت عوض شه؟

ناباور نگاهش کردم. لب‌هام لرزید و چشمام پر از اشک شد. مات و مبهوت بهم زل زد. درسته، داشتم با جملات تلخم آخرین تلاشم رو می‌کردم. شونه‌هاش رو گرفتم و تکون دادم. با صدای گرفته گفتم:

- معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ به خودت بیا.

با داد گفتم:

- نکن، نذار اتفاق بیفته جلوش رو بگیر. تو مگه دختر آروم دوست نداشتی؟

خیره نگام کرد، با هق‌هق گفتم:

- من...من همیشه می‌رم رو مخت، من آدم بدیم، من شیطونم و آروم نیستم. دیگه نذار اون اتفاقات تکرار بشه...نذار.

روی زمین زانو زدم و سرم رو به پاهاش تکیه دادم.

- نکن، توروخدا نکن.

جیغی زدم و داد زدم:

- به خودت بیا، فریان! توروخدا!

به ستم هجوم آورد و دستم رو محکم گرفت و گفت:

- صدات رو بیار پایین.

چیزی نگفتم و فقط اشک‌هام سرازیر شده بود.

- من رو ببین.

حرکتی نکردم که به اجبار چونه‌م رو گرفت و گفت:

- نگاهم کن.

به چشم‌هایم خیره شدم که گفت:

- چه اتفاقی؟ هوم؟

نفس لرزونی کشیدم، تک خنده‌ای کرد و گفت:

- من و تو اون زمان چه اتفاقی واسمون افتاد؟

چی داشتم بهش بگم؟ چی داشتم بگم وقتی باز اتفاق افتاد. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- عاشقت بودم!

مکثی کرد و لب زد:

- درست حدس زدم، از همون روز اول حسم درست بود.

اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- هنوز...هنوزم دوستم داری؟

نگام رو بالا اُردم و خواستم ازش دور بشم که گفت:

- تکون نخور، بگو.

آروم لب زدم:

- آره.

دستش شل شد و یه قدم عقب رفت. مضطرب گفتم:

- از روز اول فقط خواستی ازت متنفر بشم با این که هنوز دوستم داشتی؟

چشمام رو روی هم فشردم که داد بلندی زد:

- آره؟

پرستاری با استرس وارد شد و گفت:

- توروخدا آروم این جا بیمارستان.

با سرعت در رو بست و فریان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- هنوز دوستم داشتی و این کارا رو کردی که ازت دوری کنم. هاریکا چرا؟

بغض کرده بهش خیره شدم که با عصبانیت گفت:

-بدون در نظر گرفتن احساسات خودت ازم دوری کردی؟ می‌دونی داری چه

ظلمی به خودت می‌کنی؟

به سمتش رفتم و گفتم:

- من نمی‌خوام دوباره اتفاقات تکرار بشن، نمی‌خوام پاهام رو از دست بدم.

مکثی کرد و بهم زل زد. سمتم قدم برداشت و گفت:

- هاریکا، فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کن، دیگه نمی‌ذارم اتفاقی واست بیفته.

ازش دور شدم و گفتم:

- نه، من نمی‌خوام هم به خودم هم به تو آسیب بزنم.

دستم رو کشید و یه دستش دورم قرار گرفت و گفت:

- چه جوری توی جونور بهم آسیب بزنی؟ ها؟

چشمام رو بستم و لب زدم:

- فریان.

سریع گفت:

- هیس، تا چند روز آینده می‌خوایم از این جا بریم، برگردیم. قراره از یه

اقیانوس بزرگ رد بشیم، می‌خوام تمام این اتفاقات با تو بگذره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هاریکا، حاضری یه بار دیگه باهام زندگیت رو نابود کنی؟

تک خنده‌ای کردم که لبخند کجی زد. خندهم تبدیل به لبخند محوی شد،  
مکئی کردم و آروم لب زدم:

- حاضرم.

\*\*\*

روی تخت دراز کشیدم و آخی زیر لب گفتم. فریان نگاهش به سمتم کشیده  
شد و سیگارش رو از تراس به پایین پرت کرد و همون جور که سمتم می‌اومد  
گفت:

- چرا نمی‌گی؟ مواظب باش.

پتو رو روم کشید و گفت:

- درد داری؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- یکم.

متقابلاً لبخند کجی زد و گفت:

- خوب می‌شی، فردا هم وقت رفتنه.

سری تکون دادم که گفت:

- کاری داشتی بگو، شب بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

- شب بخیر.

از اتاق بیرون رفت و با بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم. به اطراف نگاهی کردم، چه جوری از این اتاق دست بردارم؟ گردنبندم رو لمس کردم، هنوز هم تو گردنم بود و شاید به همین گردنبندی که مایه‌ی بدبختیم بود عادت کرده بودم. چشمام رو بستم و با هزارتا فکر و خیال به خواب رفتم.

\*\*\*

- پاشو، پاشو.

اخم ریزی کردم و به روناک و رکسانا زل زدم. با کمکشون دست و صورتم رو شستم. جلوی میز آرایش نشستم و رکسانا همون طور که موهام رو شونه می‌کرد گفت:

- باید بریم دکتر پانسمانت رو عوض کنه.

اخمی کردم و گفتم:

- می‌خوام خودم برم.

ابروه‌هاش رو بالا برد و گفت:

- آقاتون مگه می‌ذاره؟

چشم غره‌ای رفتم و از اتاق بیرون انداختمشون. شروع کردم به لباس عوض کردن و بعد از اون نگاهی به اتاق کردم. لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:



- شاید یه روزی باز برگردم.

در رو بستم و به سمت بچه‌ها رفتم. سمت فریان رفتم و گفتم:

- من رو برسونید بیمارستان از اون‌ور خودم میام.

اخمی کرد و گفت:

- نمی‌شه.

به پسرا زل زدم و با چشمای تهدید کننده اشاره‌ای زدم. پولاد با سعی و تلاش گفت:

- خب داداش بیا بریم دیگه.

الوند سر تکون داد و گفت:

- شاید می‌خواد تنها باشه.

سر تکون دادم و گفتم:

- یه نگهبان پیشم بذار، نگرانیت رفع می‌شه فقط بذار یکم تنها باشم.

پوفی کشید و گفت:

- باشه، زود بیا.

چشمکی بهش زدم و با دخترا به سمت ماشین رفتیم.

بعد از این که سوار شدیم، راننده ماشین رو به حرکت درآورد. رکسانا نگاهی کرد و گفت:

- مواظب خودت باشیا.

سری تگون دادم. ماشین از حرکت ایستاد و جلوی بیمارستان قرار داشتیم.  
فریان نگاهی کرد و گفت:

- نگهبان دم در منتظرته، بعدش بیا فرودگاه، حله؟

چشمکی زدم و گفتم:

- حله من رفتم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان رفتم. از راهرو عبور کردم.  
دیوارهاش ترک خورده بود و در کل داغون بود. در اتاق آخری رو باز کردم  
و دکتر با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- حالت بهتره؟

تشکری کردم و نشستم. زخمم رو ضد عفونی کرد و خداروشکر دیگه به هیچ  
چیزی نیاز نداشت و بهتر بود. بعد از این که کارش تموم شد از در خارج  
شدم. صدای جیغ‌های دختری اومد. کنجکاو از گوشه‌ی دیوار به دختری که  
روی ویلچر قرار داشت زل زدم، با گریه گفت:

- مامان، نمی‌تونم... نمی‌تونم راه برم.

بغض کرده خیره نگاهش کردم که با تقلا از روی ویلچر افتاد و جیغ زد:

- نمی‌تونم راه برم، مامان!

لحظه‌ای نگاهش رو بهم دوخت. چقدر مثل من بود، دقیقاً مثل اون زمان  
من که کاری نمی‌تونستم بکنم. اتفاقات تو مغزم مرور می‌شدن، اون حادثه  
و همه چی.

صبر کن!

ناباور دستم رو به دیوار گرفتم.

اون حادثه!

آروم زمزمه کردم:

- وای نه!

با سرعت شروع به دویدن کردم و از بیمارستان بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم و به سمت نگهبان تقریباً داد زدم:

- برو، بجنب.

با تعجب نگام کرد و به سرعت ماشین رو روشن کرد. با استرس نگام به  
ساعتم کشیده شد. فقط یه ربع وقت داشتم و این یعنی یه فاجعه‌ی بد.  
محکم روی صندلی کوبیدم و گفتم:

- لعنتی سرعتت رو بیشتر کن.

با استرس سرعت رو دوباره کرد. موبایلم رو درآوردم و شماره‌ی فریان رو  
گرفتم.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

نگهبان نگاهی کرد و گفت:

- خانم اگه جواب نمی‌ده حتماً موقع پروازشونه و منتظر شمان.

با استرس نگاهی بهش کردم و با دیدن فرودگاه نیم‌خیز شدم. تا ماشین متوقف شد در رو با شدت باز کردم و به هم کوبیدم. با سرعت دو به سمت سالن رفتم. به مانیتور بزرگ زل زدم. پرواز اعلام شد. با عجله از گیت گذشتم. مردی جلوم رو گرفت و به زبان عربی چیزی گفت. اهمیتی ندادم و با سرعت بیشتری دویدم. داد بلندی زد و شک نداشتم الان یه گله دارن پشت سرم میان. از پشت شیشه به هواپیما زل زدم که آرم ایران رو روش داشت. با سرعت در رو باز کردم و آدم‌ها رو کنار زدم. باد شدیدی می‌وزید. داد بلندی زدم:

- نه، نرید.

به سرعت داخل هواپیما رفتم. رکسانا و روناک با تعجب نگام کردن، روناک گفت:

- هاریکا، حالت خوبه؟

با استرس به اطراف زل زدم و گفتم:

- باید پایین برید، اون این‌جاست. هواپیما قراره سقوط کنه.

با تعجب نگام کردن و فریاد عصبی گفت:

- منظورت چیه؟

صدایی از پشت میکروفون اومد.

- لطفا کمربندهاتون رو ببندید، امیدوارم پرواز خوبی رو داشته باشید.

ناباور داد زدم:

- نه!

هواپیما تکون بدی خورد و انگار روی هوا معلق شدیم. رکسانا ترسیده گفت:

- چی کار کنیم؟

روناک خودش رو توی بغل پولاد پنهان کرد.

فریان گفت:

- کی این جاست، هاریکا؟ چه اتفاقی داره میفته؟

با استرس لب زدم:

- لیام!

با تعجب نگام کرد و گفت:

- کجاست؟!

اشاره‌ای زدم و گفتم:

- توی دستشویی، ولی نرو.

عصبی گفت:

- باید به خلبان خبر بدیم.

با عجله خواستیم بریم، ولی بخش قسمتی که خلبان قرار داشت درش قفل شده بود. ناباور بهم زل زدیم و صدایی بلند شد:

- به به، لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، یوسف و زلیخا.

پولاد ناباور لب زد:

- پس تو بودی!

نیشخندی زد و نگاهش رو به سمتم داد و گفت:

- فکرش رو نمی‌کردی زندگیت نابود بشه نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا می‌دونستم، ولی سعی کردم جلوش رو بگیرم.

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- قراره یه پرواز عالی داشته باشیم.

به سمت فریان حمله کرد و با هم درگیر شدن. پولاد با داد گفت:

- الوند دخترا رو مواظبشون باش.

اشاره‌ای زدم و با استرس گفتم:

- بیرشون اون ته، بجنب.

خودم رو به در کوبیدم و گفتم:

- خلبان، آهای! در رو باز کن.

مشت محکمی زدم. لیام روی زمین افتاد و مشت محکمی به فریان زد. با استرس نگاهشون کردم. در باز شد. خلبان گفت:

- بله اتفاقی افتاده؟

با تعجب به پشت سرم زل زد. لیام همون جور که روی زمین بود، اسلحه‌ش رو درآورد و شلیکی کرد. ناباور به خلبان زل زدم. غرق در خون زمین افتاد. پولاد گفت:

- لعنتی حالا کی هواپیما رو کنترل کنه؟

با استرس به سمت بی‌سیم رفتم و گفتم:

- من به کمک نیاز دارم، صدای من رو می‌شنوید؟

صدایی نیومد و گفتم:

- هواپیما در حال سقوطه، صدای من رو می‌شنوید؟

صدای شخصی بلند شد:

- دریافت شد، ما... .

صدا به یکباره قطع شد. با استرس گفتم:

- صدا قطع شد.

عصبی به اطراف زل زدم و تنها چیزی که دیدم دریایی بود که سراسر همه جا رو پوشونده بود.

هواپیما کج شد، جیغی زدم و محکم به زمین برخورد کردم. میزها برعکس شد و افتاد. اسلحه روی زمین سر خورد و به دستم رسید. خودم رو سمتش کشیدم و سعی کردم بگیرمش که هواپیما تکونی خورد و اسلحه به سمت لیام رفت.

داد بلندی زدم و پولاد با عجله به سمت اسلحه رفت. برعکس شد و به سمت خودم سر خورد و گرفتمش. لیام با سرعت به سمتم دوید و گردنم رو فشرد. فریان عصبی از پشت گرفتش و گفت:

- بهش نزدیک نشو عوضی.

گردنبنده رو محکم کشید و گفت:

- از اولش واسه من بود، کلید کجاست؟

عصبی گفتم:

- وقتی دور گردنم می‌نذاختی باید به این جاش هم فکر می‌کردی.

اسلحه رو بالا آوردم و گفتم:

- خدا حافظی کن.



شلیک کردم و روی زمین افتاد. نفس عمیقی کشیدم. فریان به جسد ليام  
زل زد و گفت:

- تموم شد، هاریکا.

تکون بدی خوردیم و با استرس گفتم:

- نه هنوز.

با تعجب به آبی که داخل هواپیما می‌اومد زل زد. با استرس گفتم:

- هواپیما داره غرق می‌شه.

با سرعت دویدم و داد زدم:

- بچه‌ها بیاید.

الوند گفت:

- چه جوری آخه؟ چه جوری؟

به جلیقه‌های نجات اشاره کردم و با کمک فریان به هر کدوم جلیقه‌ای  
دادیم. با استرس گفتم:

- وقتی در رو باز کردیم از این جا می‌رید.

سری تکون دادن که با سرعت در رو باز کردم و آب با شدت زیاد داخل  
هواپیما اومد. اول دخترا بیرون رفتن و بعد هم الوند و پولاد. آب تا سقف  
اومده بود. به اطراف زل زدم. حالا فریان هم رفته بود. دستم از سقف جدا

نمی‌شد. با استرس به آب زل زدم. جلیقه‌ی نجاتی نبود و حالا باید تنهایی از پشش بر می‌اومدم. صداها تو سرم پیچید:

- من به خاطر اون سقوط پام رو از دست دادم، همش تقصیر توئه.

با استرس چشمام رو بستم و نفسی گرفتم و زیر آب رفتم. از در خارج شدم و با تلاش شروع به پا زدن کردم. به روشنایی نور زل زدم و برگشتم. هواپیما کم‌کم توی تاریکی این آب فرو رفت. تلاش می‌کردم ولی به سطح آب نمی‌رسیدم. نفس کم‌اُردم و هجوم آب رو داخل بینیم حس کردم. کم‌کم چشمام تار شد و رها شدم. همه چیز مثل یه فیلم واسم مرور شد. در آخر با فکر فریان چشمام داشت بسته می‌شد که دستی دورم قرار گرفت.

صداهای گنگی می‌شنیدم. نور خورشید چشمم رو اذیت می‌کرد.

- هاریکا!

فشاری به قفسه‌ی سینم وارد شد و با وارد شدن حجم عظیمی از هوا شروع به سرفه کردم و با استرس دستم رو دور گردن فریان حلقه کردم. رکسانا جیغی زد و گفت:

- جون سالم به در بردی دختر!

الوند با تعجب گفت:

- بچه‌ها اومدن.

با تعجب برگشتیم و به چند قایق زل زدیم که به سمتمون می‌اومدن.

به فریان زل زدم، لبخند کجی زد و همون جور که آب از موهاش چکه می‌کرد گفت:

- دیدی گفتم نمی‌ذارم اتفاقی واست بیفته؟

با بغض چشمام رو مالیدم و گفتم:

- ولم نکنیا.

خنده‌ای کرد، قایق بهمون رسید. با بچه‌ها بالا رفتیم و شخصی حوله‌ای دورمون انداخت.

فریان نگاهی کرد و گفت:

- می‌گه انگار یه ساحل این اطراف هست، می‌ریم اون جا.

سری تکون دادیم. گردنبندم رو لمس کردم و کلید رو از جیبم درآوردم. فریان نگاهی کرد که گردنبندم رو باز کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

- دیگه بهش نیازی ندارم.

از بین حصار انگشت‌هام رهاش کردم و داخل آب افتادم. نگاهی بهش کردم، نفس عمیقی کشیدم. خاطراتم و بدبختیام رو داخل این اقیانوس بزرگ غرق کردم، تا دیگه هیچ‌وقت پیداش نشه.

قایق، نگه داشت و به سمت خشکی رفتیم.

به فریان نگاهی کردم و گفتم:

- خودت رو که به پلیس معرفی نمی‌کنی؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بهتر نیست تو معرفی کنی؟

اخمی کردم و گفتم:

- من کاری نکردم.

لبخندی زد و گفت:

- منم هیچ وقت خلافکار نبودم، می‌دونستی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره تو یه آدم با ظاهر مافیا بودی.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اون جا یه کافه هست بیا بریم.

به سمت کافه قدم برداشتیم. بچه‌ها گوشه‌ای نشستند و مشغول حرف

شدن. قهوه‌م رو گرفتم و به سمت ساحل قدم برداشتم. خورشید کم‌کم

داشت غروب می‌کرد. حوله رو دور خودم بیشتر پیچیدم و روی شن‌ها

نشستم. شخصی کنارم نشست، با دیدن فریاد لبخند نمکی زدم و باز به

روبه‌روم زل زدم. آروم گفتم:

- همه چی تموم شد؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- تا قبل این که فلج بشم نه، ولی حالا که دارم فکر می‌کنم، دیگه چیزی نیست.

سری تگون داد و گفت:

- هاریکا.

برگشتم و بهش زل زدم.

- تونستی همه چیز رو جبران کنی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- آره، تونستیم.

خنده‌ی جذابی کرد و گفت:

- دیگه ازم متنفر نیستی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- از اول هم نبودم.

متفکر گفتم:

- خب پس... .

گل صورتی رنگی رو سمتم گرفت و گفت:

- از همین جا کندمش.

اخمی کردم و گفتم:

- کار بدی کردی.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خب باشه، من بلد نیستم ولی... .

گل رو سمت گرفت و ادامه داد:

- باهام ازدواج می‌کنی فداکار؟

مکثی کردم و نگام روی گل موند. ناباور لبخندی زدم و گفتم:

- شاید.

لبخند جذابی زد، بغلش کردم و گفتم:

- چرا فداکار؟

نگام کرد و گفت:

- الحق که هاریکا اسم خوبی واست هست، یعنی هم خوشگل و هم فداکار.

اخمی کردم و مشتت بهش زدم.

زمزمه کرد:

- یه سوال.

نگاهش کردم و گفتم:

- هوم، چیه؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- توی اون بمب گذاری که نجاتمون دادی چه اتفاقی افتاد؟

مکثی کردم و به نقطه‌ای خیره شدم.

فلش بک

« موبایلم زنگ خورد و جواب دادم:

- بله؟

صدای فردی تو گوشم پیچید:

- شما هاریکا هستید؟

با تعجب گفتم:

- بله!

صداش تو گوشم پیچید:

- از بیمارستان تماس می‌گیرم، لطفاً هر چه سریع‌تر خودتون رو به این آدرس برسونید.

نفهمیدم چی شد و فقط با استرس و هول لباس‌هام رو پوشیدم و با سرعت سوار ماشین شدم. دخترا از ماشین پیاده شدن و به سمت بیمارستان رفتیم. با استرس به پرستاری گفتم:

- فریان، فریان کجاست؟

نگاهی کرد و گفت:

- همون سه تا پسر؟

سر تکون دادم، به ته سالن اشاره کرد. در رو با شدت باز کردم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم نفسم حبس شد».

- هاریکا، هاریکا.

سریع گفتم:

- ها؟ چیه؟

لبخند کجی زد و گفت:

- تو فکر رفتی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- به خاطر اون حادثه خداروشکر جون سالم به در بردید.

خیره گفت:

- ولی؟



نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تا رسیدیم، نصف بدنتون سوخته بود. سوختگی الوند از همه شدیدتر بود.

ناباور مکئی کرد و گفت:

- حادثه‌ی هواپیما چی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- توی هواپیما گیر کردم و به خاطر ضربه‌ای که وارد شده بود پاهام رو از دست دادم. وقتی از هواپیما درم آوردن زنده بودم، ولی پاهام بی‌حس بود. دستش رو روی پاهام گذاشت و گفت:

- خوبه که همه چی به خیر گذشت.

لبخندی زدم.

نگاهی کرد و گفت:

- یه لحظه ببخشید.

به سمت مرد قایقران رفت. جلو رفتم و آب پاهام رو لمس کرد. نگام به تکه کاغذی افتاد که به همراه آب جلو اومد. با تعجب دولا شدم و کاغذ رو برداشتم. شن‌ها رو کنار زدم و بازش کردم.

- عملیات تموم شد، از این‌جا به بعد می‌تونم به زندگی نرمالت ادامه بدم.

لبخند کجی زدم و نگاهی به دریای پهناور کردم و زمزمه کردم:

- ممنونم.

باد ملایمی وزید و نگام رو برگردوندم. هیچ وقت نفهمیدم که چه جوری این اتفاقات افتاد. انرژی؟ کائنات؟ آدم فضایی؟ هیچ کدام مهم نبود، مهم این بود تونستم از پشش بر بیام. زندگی شاید از اولش رو به نابودی بود، تا وقتی که باز تونستم برگردم. فرصتی بود که فکر می‌کردم هیچ وقت به دست نمی‌آوردم؛ ولی گاهی فکر می‌کنم که نباید گذاشت این اتفاق بیفته. گاهی باید جلوی اتفاقات بد رو بگیریم چون این یه بازی نیست، جبران و تکرار نداره. روی شن‌ها نشستم و بعد از چند دقیقه فریان هم کنارم اومد و گفت:

- بیا بریم.

سر تکون دادم و گفتم:

- بیا بشین.

کنارم نشست و گفت:

- فردا بالاخره برمی‌گردیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فعلاً دوست دارم تا ابد تو این ساحل و جزیره باهات گیر بیفتم.

نگاه عمیقی کرد و گفت:

- بهت پیشنهاد می‌کنم نذار همچین چیزی بشه.

با خنده مستی بهش زدم. دستم رو تو دستش قفل کرد.

- خورشید رفت.

سر تکون داد و گفت:

- آره رفت. با تموم شدن ماجرای ما رفت، اون هم رفت خستگی در کنه.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- به منظره‌ی روبه‌روت نگاه کن و لذت ببر.

زمزمه کرد:

- این که من می‌خوام تو رو نگاه کنم مشکلیه؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- قول مردونه بده هیچ وقت نری.

سری تکون داد و گفت:

- قول می‌دم، تو هم قول زنونه بده.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- قول می‌دم.

لبخندی زد و به جلوش زل زد. بهش زل زدم و بی‌اراده گفتم:

- دوست دارم.

با تعجب برگشت و بهم زل زد. آروم لب زدم:

- دوست دارم، مثل وقتی که توی کتابخونه دیدمت. اون لحظه فهمیدم شاید اون اتفاقات افتاده، ولی تو هنوز تو قلبم یه گوشه داشتی واسم لایبی می‌خوندی.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- دوست دارم، چون توی زندگیم دوبار عاشقت شدم. یکی وقتی که از هیچ چیزی خبر نداشتم و یکی وقتی که از همه چیز زندگیمون خبر داشتم، پس دوست دارم.

بلند شدم و داد زدم:

- آهای خدا، من عاشق بندهت شدم.

کنارم و ایستاد و فریاد زد:

- منم عاشق شدم، عاشق این دختر کوچولو شدم. عاشق هاریکا!

این پایان قصه‌ی ماست نه زندگی.